

دیوان محسن فانی



گردآوری و تصحیح و حواشی از:

دکتر گ. ل. تیگو



از انتشارات انجمن ایران و هند - تهران

درباره فانی

شاعر پارسی‌سرای کشمیری است که بسبب شعر ایران در قرن نهم نظم میسروده و آثارش دارای جنبه رئالیسم بوده است. سهم بسزائی در تربیت معروفترین شعرای فارسی - زبان کشمیر داشته . دبستان مذاهب اثر معروف اوست که بسبب آن از طرف علمای وقت مرتد خوانده شد. به بسیاری از نقاط هند و خارج از خطه هندوستان سفر کرد و با بزرگان ادب معاشرت نمود . یگانه نسخه معتبری که از دیوان او به ما رسیده در کتابخانه ایندیاناپولیس، لندن موجود است و همان نسخه است که برای تدوین این کتاب ملاک عمل قرار گرفته .

بہارِ ریال

چاپ راستی



دکتر ل. ل. تیکو

بسال ۱۹۲۵ میلادی در کشمیر متولد شد. تحصیلات خود را در قسمت فوق لیسانس در هند و پاکستان در ادبیات فارسی به پایان رسانده و در سال ۱۹۶۰ در ایران بدریافت درجه دکترای ادبیات فارسی از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران توفیق حاصل کرد.

در دوران خدمت خود در وزارت خارجه هند گفته‌های بودا و چندین مقاله درباره تصوف و همچنین منتخبی از آثار ایندونات تا کور را از انگلیسی به زبان فارسی ترجمه کرد.

دکتر تیکو که از اعضاء مؤسس انجمن ایران و هند - عضو انجمن شرق شناسی امریکا و انجمن آسیائی بنکال است، اکنون در دانشگاه کالیفرنیا - لوس آنجلس به تدریس زبان فارسی و اردو اشتغال دارد. این کتاب در تابستان ۱۳۴۲ همراه با کتاب دیگری بنام منتخبی از پارسی سرایان کشمیر توسط انجمن ایران و هند در تهران بیچاپ رسید.

دیوان محسن فانی

گردآوری و تصحیح و حواشی از:

دکتر ک. ل. ل. تیکو

کلیه حقوق برای گردآورنده محفوظ است

از انتشارات انجمن ایران و هند - تهران

يك هزار نسخه از اين كتاب در شهر يورماه ۱۳۴۲ شمسی

در چاپخانه راستی، تهران بچاپ رسيد.



تصویری از خانقاه ملاشاه . این عکس در مردادماه ۱۳۴۲ در شهر
سرینگر حاکم نشین استان جامو و کشمیر توسط کتابخانه تحقیقی
سرینگر گرفته شده .

مقدمه جناب آقای استاد سعید نفیسی

در میان شاعران متعددی که در کشمیر بزبان فارسی شعر گفته اند دو تن که در يك عصر می زیسته اند ولی استاد و شاگرد بوده اند بیشتر جلب توجه می کنند و در تعداد شاعران نامی هندوستان باید بشمار آیند . نخست ملامحسن فانی کشمیری بوده که در ۱۰۸۱ در گذشته و سپس ملامحمد طاهر غنی معروف بطاهر غنی که شاگرد او بوده و در سال ۱۰۷۹ از جهان رفته است . تذکره نویسان غنی را در شعر شاگرد فانی دانسته اند و ازین جا پیدا است که فانی زودتر از غنی بشاعری آغاز کرده است و یا شاید غنی از جوانی در گذشته باشد .

تفاوتی که در میان شعر فانی و غنی هست اینست که غنی خود از بسیاری از غزلیات خود اشعاری را که نمی پسندیده حذف کرده و گاهی از يك غزل بیش از يك بیت باقی نگذاشته است و بهمین جهت نمی توان دانست که اشعار دیگر وی چه بوده و ناچار همه افکاری که وی در شعر آورده بود بما نرسیده است . اما ظاهراً آنچه فانی سروده دست نخورده بما رسیده و می توان بدین وسیله از همه افکار او آگاه شد از نظر فنی و شعرشناسی اندک تفاوتی هم در میان شعر فانی و غنی هست و آن اینست که شعر فانی بسبب شعر ایران در قرن نهم و بیشتر دارای جنبه رئالیسم و ناتورالیسم است و شعر غنی پیر و روش اکثریت نزدیک به اتفاق شعرای هندوستان به روش امپرسیونیسم گفته شده است .

دیوان غنی آن چنانکه وفی ترتیب داده چندین بار در هندوستان چاپ شده و

دیوان فانی باهمه اهمیتتی که در ادبیات فارسی قرن یازدهم هند دارد تاکنون چاپ نشده بود . بهمین جهت من از آقای دکتر گ . ل . تیکو دکتر ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و دانشیار زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه معروف لوس آنجلوس در کالیفرنیا بسیار متشکرم که این کتاب جالب را که حاوی شاهکارهای فراوان از شعر فارسی در کشمیر و در قرن یازدهم هجریست با مزایای خاصی که خوانندگان در نظر اول بدان پی خواهند برد بدین روش استادانه و منقح چاپ کرده است و ازین پس از کتابهای خواندنی ادبیات ما خواهد بود .

رنجی که آقای دکتر تیکو در تهیه و چاپ این کتاب برده است از سطر سطر آن پیداست و من هر چه در ستایش این کار مهم بنویسم باز کم گفته ام و چون می دانم کتابهای دیگری نظیر این در دست دارند منتظرم که بزودی نتیجه کارهای دقیق و سودمند ایشان در کتابهای دیگر هم هویدا شود .

۱۱ امرداد ۱۳۴۲

سعید نقیسی

مقدمه مصنف

ادب فارسی در هند تاکنون بطوریکه شاید و باید مورد توجه و مطالعه دانشمندان قرار نگرفته ، و امروز حتی تاریخ کاملی از ادبیات فارسی در هند در دست نیست . مطالعه ادبیات فارسی در هند چه از نظر ادب فارسی بطور کلی ، و چه از نظر روابط و تأثیر فرهنگی و ادبی ایران و هند ، از آنچه مرحوم ملك الشعرا بهار در کتاب سبک‌شناسی ذکر کرده است ، و یا مرحوم شبلی نعمانی در شعرالعجم متذکر شده ، اهمیت بیشتری دارد . حقیقت اینست که ادبیات فارسی شامل: ادبیات فارسی در ترکستان ، هند ، پاکستان ، عراق و ترکیه میشود . و چنین کاری بدون آنکه کتب خطی موجود در این کشورها در دسترس علاقمندان قرار گیرد و مطالعه شود امکان درک ادبیات فارسی بطور کامل میسر نخواهد بود .

دیوان شیخ محسن فانی یکی از این کتابها است . اینجانب در تسدوین آن نسخه‌ها که در کتابخانه ایندیآفیس لندن (۱) موجود است و تاجائی که نگارنده مطلع است کاملترین نسخه دیوان فانی میباشد ملاک عمل قرار داده است ، دو نسخه دیگر از دیوان فانی که مصنف از آن استفاده کرده عبارت‌انداز :

۱ - نسخه کتابخانه تحقیقی دسرینگر کشمیر (۲) که مشتمل بر ۵۳ ورق است و با این بیت شروع میشود :

۱-Ethé 1599 India Office Library, London.

۲ - شماره ۱۱۳۴

با خار مهر دشمن اگر دم زند بجاست
آب حیات میچکد از تیغ کین ما

(۲ و آ)

و باین بیت پایان میپذیرد:

در جهان هرگز ندیدم نشأ می در خمار
صندل سرخ شرابم غیر درد سر نداد

(و ۵۳ ب)

در این نسخه که با حرف الف شروع و بحرف دال خاتمه میپذیرد هیچ يك از رباعیات وی قید نگردیده است.

۲ - نسخه کلیات فانی موجود در کتابخانه رضا در شهر رامپور که علاوه بر دیوان ، دارای چهار مثنوی (۱) میباشد . در مطالع این کتاب بجای « رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم تمم بالخیر » فقط کلامه هو آمده است . غزلیات چون نسخه کتابخانه ایندیا آفیس با این بیت شروع میشود:

بمیزان کمان سنجند مردان زور بازو را

و باین بیت پایان میپذیرد:

لب او چرا نبوسی چو دهان پسته فانی
چه شد ار ز سفره می نمکی چشیده باشی

پایان غزلیات با نسخه کتابخانه ایندیا آفیس لندن مطابقت دارد . این نسخه دارای فقط ۳۰۸ غزل است . حرف (الف) ۵۵ ، حرف (ب) ۱۳ ، حرف (ت) ۶۰ ، حرف (د) ۹۰ ، حرف (ر) ۷ ، حرف (ز) ۳ ، حرف (س) ۱ ، حرف (ش) ۶ ، حرف (ف) ۳ ، حرف (ق) ۲ ، حرف (ک) ۱ ، حرف (ل) ۱ ، حرف (م) ۳۲ ، حرف (ن) ۱۷ ، حرف (ه) ۶ ، حرف (ی) ۱۱ . در حالیکه در نسخه ایندیا آفیس ۳۸۵ غزل آمده است کاتب این نسخه در بعضی اوراق جای خالی گذارده که میرساند غزلهایی را حذف کرده است . همین روش در رباعیات وی نیز ملحوظ شده است گو اینکه در هیچ صفحه‌ئی جای خالی منظور نگردیده . تعداد

۱ - مصدر الاثار ، ناز و نیاز ، ماه و مهر و هفت اختر ، این چهار مثنوی بزودی از طرف دکتر حسن عابدی استاد زبان فارسی در دهلی کالج با اهتمام آکادمی هنر و فرهنگوزبانها ، سرینگر ، کشمیر ، بچاپ خواهد رسید .

رباعیات در این نسخه ۱۵۲ یعنی سیزده رباعی از نسخه ایندیا آفیس کمتر است .

نسخه ایندیا آفیس توسط پرفسور فقید دینسن راس **Denison Ross**

خریداری شده است و اطلاعی از نام کاتب و یا از تاریخ کتابت ، در هیچ جای کتاب مشاهده نمیگردد . تنها نکته قابل ملاحظه آنستکه کاتب بعد از تکمیل کتابت چندین بار عبارات را تصحیح و در جاهای مختلف همانطور که در پاورقی این کتاب آمده است اشعاری را که هنگام تحریر جا افتاده بود بآن افزوده است بهمین دلیل میتوان آنرا نسخه معتبر دانست . پروفسور سعید نفیسی استاد محترم دانشگاه تهران با اینجانب همعقیده اند که نسخه مزبور از روی يك نسخه قدیم رونویسی شده و کاتب در صحت آن دقت و احتیاط کامل بعمل آورده است .

نسخه مزبور جزو يك کتاب قطور در کتابخانه ایندیا آفیس محفوظ است . و اوراق آن بترتیب پشت سرهم شماره گذاری شده . شماره های اصلی اوراق در متن کتاب قید گردیده تا علاقمندان بتوانند بآسانی بنسخه اصلی مراجعه نمایند . چون در دو نسخه دیگر مطالب تازه ای علاوه بر آنچه در نسخه ایندیا آفیس آمده ، مشاهده نمیشود اینجانب برای احتراز از تکرار مطلب از نقل شماره های اوراق نسخه «ب» (موجود در کتابخانه تحقیقی در سرینگر کشمیر) و نسخه «ج» (موجود در کتابخانه رضا در شهر رامپور) بطور کلی خودداری نموده است .

پس از آنکه نیمی از کتاب بچاپ رسید اطلاع حاصل شد که علاوه بر نسخه هایی که در کتابخانه های موجولادهور و کلکنه میباشد (که طبق فهرست کتب آنها چیزی از نسخه مورد ملاک ما اضافه ندارند) يك نسخه از دیوان فانی هم در تاشکند موجود است . شاید این دیوان بعلی شیرنوائی که بفارسی فانی تخلص میکرده متعلق باشد ، و یاشاید هم متعلق بشیخ محسن فانی باشد . چون این اطلاع دیر بنگارنده رسید وصول سریع آن از تاشکند امکان نداشت تا در نتیجه بامتن این کتاب مقایسه گردد .

اینجانب دیوان شیخ محسن فانی را ، نه از آن جهت که شعرش بهتر از سایر شعرای فارسی زبان کشمیر است ، بلکه از آن نظر که فانی سهم بسزائی در تربیت معروف ترین شعرای فارسی زبان کشمیر داشته است ، انتخاب کرد .

فانی یکی از برجسته ترین دانشمندان عصر خود در کشمیر بشمار میرود .

شهرتش از زمانی آغاز شد که کتاب (۱) معروفش بنام « دبستان مذاهب » (۲) در قرن نوزدهم بدست مرحوم سرویلیام جونز افتاد (۳) محسن فانی در سنی نامعلوم در کشمیر در خانه شیخ حسن پا بعرضه وجود گذارد. بقول میر شیرعلی خان لودی (۴) مردی فاضل و متبحر و صاحب جاه و پاکیزه روزگار و خوش خو و خوش صحبت بود. شیخ حسن، پدر محسن فانی، چنانکه از این رباعی ملا شاه بدخشی، در مصنفات (۵) وی، پیداست رابطه نزدیکی با ملا شاه داشته است :

شیخ محسن ماند از وجه حسن
 شیخ مؤمن مانده را با نصف آن
 گو بگیرد تا دو تاریخش شود
 از برای رحلت شیخ کلان

پیر غلام حسن (وفات - ۱۸۹۸ م) در «تاریخ کشمیر» (۶) پس از بیان این نکته که فانی از نزدیکان شیخ یعقوب صرفی شاعر بزرگ کشمیر بود، مینگارد :

« بعد تحصیل کمالات علوم عقلی و نقلی اطراف و اکناف هندوستان را سیاحت نمود و نیک و بد زمانه بسیار آزموده و با هر ملت آشنائی کرده، تحقیقات حالات مذاهب و ملل بخوبی ساخته کتاب دبستان مذاهب تصنیف فرمود - می آرنده که در اوائل

۱ - این کتاب در لکنهو از طرف مطبوعه ناول کشور بچاپ رسیده و بوسیله شی و ترویر D. Shea & A. Troyer در سال ۱۸۴۳ در پاریس بانگلیسی ترجمه گردیده است. مترجمین مقدمه دانشمندان به آن اضافه کرده اند.

۲ - سرویلیام جیمز William James اولین کسی بود که دبستان مذاهب را بدنیای غرب معرفی کرد.

۳ - دانشمندان عقاید مختلف درباره مؤلف این کتاب دارند . برای مزید اطلاع مراجعه شود به :

W. Ivanov : Concise Descriptive Catalogue of Persian Mss In R.A.S.B. Calcutta 1924. (p. 544); H. Beveridge: J.R.A.S. 1908 .P.165

۴ - مرااث الخیال ص ۱۶۶ چاپ بمبئی

۵ - مصنفات ملاشاه ۲۱۸ ب دهلی کلکشن شماره ۱۴۲ کتابخانه هوزه بریتانیا لندن .

۶ - نسخه خطی کتابخانه خانقاه معلی سرینگر و ۲۵۰۰ :

بمذهب آزاد بود و با هر مکتب صلح کل میداشت و مذهب حکام را وثوق میداد .
 فانی چنانکه از تذکره‌ها استنباط میگردد در کودکی علاقه فراوان به شعر
 و فلسفه داشت . بقول صوفی (۱) فانی پس از تحصیل علوم متداول در کشمیر سایر
 نقاط هند و بعداً به بلخ مسافرت نمود و در آنجا بخدمت نذر محمد خان والی بلخ
 درآمد (۲) در آن دوره قصایدی در تحسین ممدوح خود ساخت . بعد از مدتی بلخ را
 ترک کرد ، به هند بازگشت و با شاهزاده دارا شکوه آشنا شد . چند روزی در ایالت
 اله آباد (۳) مقام قاضی القضاة را داشت . در اله آباد با درویشی بنام محب الله آشنا
 شد و وی را به مریدی پذیرفت . (۴) فانی در یکی از رباعی های خود باین امر اشاره
 می کند که :

پیریم و مرید حضرت الله ایم
 یعنی که محب خاص ملا شاهییم
 محبوب و محب و محب ما گشت یکی
 در سلسله شاه محب الله ایم

(ص ۱۵۰)

در این زمان بخت از وی روی برگرفت . چنانچه آورده اند سلطان مراد بخش
 پس از فتح بلخ و ضبط اموال نذر محمد خان ، والی آن صفحات ، نسخه ای از دیوان
 شیخ فانی را بدست آورد و دریافت که فانی در مدح والی قصیده ئی سروده . این
 امر موجب عدم رضایت شاه جهان گردید و او را از منصب رسمی معزول ساخت . فانی
 به کشمیر بازگشت و بقیه عمر را همواره بتدریس و افاده ، در مولد خود ، گذراند .
 « در میان باغچه حویلی نشیمنی مرتع با حوضی سنگین (سنگی) ساخته
 حوضخانه نام کرده بود و هنگام نصف النهار در آنجا می نشست و یک شاگرد بنوبت
 به جهت سبق میرفت (۵) بقول شی و تریویر (۶) متفکرین کشمیر منجمله حکمرانان

۱ - کشمیر جلد دوم ص ۳۶۶ چاپ دانشگاه لاهور ۱۹۴۹ .

۲ - فانی در دیوان خود فقط اسم کابل واله آباد و کشمیر و هند را برده است ،

۳ - اکنون جزء استان اترپردیش میباشد ،

۴ - در مصدوالانار (و ، ۱۵ ب) نسخه خطی کتابخانه رضادر شهر رامپور در
 مدح شیخ محب الله مطابقی آورده است :

۵ - مرات الخیال ص ۱۶۷ ،

۶ - ترجمه انگلیسی دبستان مقدمه ص vii تا xi جلد ۱ چاپ پاریس ۱۸۴۳

آن ولایت مرتب به منزلش که مرکز سخنرانی های وی بود میرفتند و فانی متون فلسفی را برای ایشان تفسیر میکرد.

فانی در سال ۱۰۸۲ هـ (۱۶۷۱ م) در همان ولایت رحلت کرد. در نزدیکی خانقاه داراشکوه مدفون است. ماده تاریخ وفات وی را از یکی از اشعارش گرفته اند :

« رفت فانی بعالم باقی »

میگویند پس از اینکه کتاب دبستان را نوشت از طرف علمای وقت مرتد خوانده شد. حسن (۱) میگوید « اما در آخر عمر بخدمت حضرت میان محمد امین دار مشرف شده و دست انابت بدامن عاطفت ایشان زده ، از خیالات باطل درگذشت و عقیده کامل بهم رسانید و به علوم معنوی و تعلیم و تلقین آنجناب بهره مند گشت . آنگاه تاحین حیات در گریه وزاری و توبه واستغفار بسر میبرد .»

فانی دو کتاب مثنوی یعنی « نجات المؤمنین » و « شرح عین العلم » و به علاوه مقدمه ای در دو ورق بمثنوی ملاشاه نوشته است.

مثنوی ملاشاه را شخصی بنام محسن کشمیری بسال ۱۰۶۹ هجری یعنی دوازده سال قبل از وفات فانی تحریر کرده است . و چون نام اول فانی نیز محسن بوده بعید نیست که فانی بعلت علاقه و احترامی که برای ملاشاه قائل بود کتابت آنرا خود بعهده گرفته باشد .

قصاید فانی غیر از قصایدی (۲) که در مدح شاهجهان گفته و صاحب مرآت الخیال (۳) هجده بیت آنرا نقل کرده ، در دست نیست . او در دیوان خود شاهجهان ، داراشکوه ، امیر الامرا (۴) ، ملاشاه برخشی و ظفر خان احسن حاکم کشمیر (۴۰-۱۶۳۳-۴۵ و ۱۶۴۱- میلادی) راستایش کرده است .

چنین بنظر می آید که فانی قبلا شاهی و سلطانی نیز تخلص میکرده :

۱ - نسخه خطی خانقاه معلی ص ۲۵۰

۲ - در مصدر الاثار نسخه خطی کتابخانه رضا در شهر رامپور آمده است

۳ - ص ۱۶۸ .

۴ - منظور صمصام الدوله حاکم کشمیر است :

در هیچ زمینی نتوان یافت نشانش
بیتی که در مدح امیر الامرا نیست

(ص ۵۷)

بسکه مدح پادشاه و شاهزاده گفته ام
گاه شاهی شد تخلص ، گاه سلطانی مرا

(ص ۴)

فانی خواسته درعین پرهیز از قدح و هجا تفاوتی. را که بین داراشکوه و شاهجهان وجود داشت در این شعر بیان کند :

فانی از دارا شکوه و قدسی از شاهجهان

فرق بسیار است از هم آفتاب و ماه را (ص ۱۵)

و جای دیگر بی‌اعتنائی خود را نسبت به عدم رضایت شاهجهان، این گونه

توصیف میکند :

چو شاه ملك قناعت شدم چه غم دارم

اگر ز شاه جهانم خطاب خانی نیست

قران کوکب به ختم بماء روی تو باد

چه شد که مهر ز صاحبقران ثانی نیست (ص ۳۹)

وی به داراشکوه ارادتی زیاد داشت و اشعاری بسیار در وصف و تحسین او

سروده است . گاه وی را محبوب خود و گاه پیر خویش میدانند :

داغ شو یوسف که ما را از غم دارا شکوه

عشق برعکس زلیخا در جوانی پیر کرد (ص ۷۷)

فانی که سجده دارا شکوه کرد

دیگر سرش فرود بهر در نمی‌شود (ص ۹۲)

فانی در یک رباعی نکته‌ای را که در دبستان مذاهب ذکر شده (۱) بطور مستقیم

تائید میکند، و آن اینست که ملاشاه پیر او بوده است :

راهی بمیان بود میان من و شاه

ره قطع نمودم و شدم بر درگاه

در وا نشد از درگه شه بر رخ من

واگردیدم بخویش و دیدم الله (ص ۱۴۹)

و بطور غیر مستقیم :

۱ - دبستان مذاهب مطلب جالبی درباره تکامل بشری در میان کشیده و حرف ملاشاه را

فقط برای اینکه مریدش است قبول میکند. مراجعه شود به دبستان مذاهب ص ۳۸۷

چاپ‌لکنهو.

از بسکه زهر سلسله دلگیر شدم
سر سلسله حلقه زنجیر شدم
بر پا کردم سلسله پیر و مرید
هم ملاشاه و هم میان میر (۱) شدم
(ص ۱۴۹)

بار دیگر در همین مقدمه باین موضوع اشاره خواهد رفت .

از نوشته تذکره نویسان و بخصوص مرآت‌الخیال (۲) چنین برمیآید که میانۀ ظفرخان حکمران کشمیر بامحسن فانی بعلمت وجود یك زن بنام نجی (۳) بهم خورد ولی این نکته درست بنظر نمیرسد زیرا فانی در آثار خود دو بار به ظفرخان اشاره کرده و هر دو بار از او توصیف نموده است :

کو ظفرخان داغ امشب را که فانی این غزل
در اله آباد پیش قدر دانی گفته است

(ص ۵۱)

بهار گلشن کشمیر باز رنگین شد
که ابر فیض ظفر خان کامکار آمد

(ص ۶۹)

از شعر اول اینطور برمیآید که فانی در اله آباد با ظفرخان آشنائی داشت و این رابطه حتی پس از بازگشت به کشمیر نیز برقرار بوده است .

هند آنروز از نظر تصوف دوران شاهزاده داراشکوه بود. وی نهضتی برای تحقیق ادیان برقرار ساخت که بمعقیده گروهی نتیجه کاوش های اکبر بوده است . دارا شکوه و خواهرش، جهان آرا بیگم، ملاشاه بدخشی را پیشوای گروه این نهضت

۱ - میان میر لاهوری از سلسله قادریه، پیر ملاشاه بود .

۲ - ص ۱۶۷ .

۱ - اسم این زن چنانکه صوفی در کشمیر ص ۳۶۷ ج ۲ ذکر کرده بچی نبوده است . مراجعه شود به مرآت‌الخیال ص ۱۶۷ . اما فانی یك رباعی هم در وصف پسری سروده است .

خورشید رخ و زهره جبینی پسرا
آرام دل و آفت دینی پسرا
بر خاتم حسن چون نگینی پسرا
سبحان الله چه نازینسی پسرا

(ص ۱۶۰)

شناخته بودند و خانقاهی در کوه ماران (۱) برای وی بنا کردند و شخصاً بخدمتگذاری او میرفتند. (۲) ملاشاه (۳) نیز باین خانقاه اشاره میکند :

از سنگ ساخت بیگم صاحب عمارتی
فرزند نیک شاهجهان بان دین شاه
بشنو زمن که این دل آگاه من چه گفت
تاریخ خانقاه مرا « خانقاه شاه »

کاوش های دارا شکوه برای آمیختن افکار ادیان هندو و اسلام به ترجمه اپانیشاد (۴) ها و بهگودگیتا و غیره انجامید. پوشیده نیست که افکار جسورانه وی بالاخره به قیمت جان تمام شد. فانی که زور و زری نداشت نمیتوانست از انتقاد و بی حرمتی مردم مصون ماند.

باتمام این مخالفتها محافل صوفیان گرم بود و ملاشاه چندین بار در مصنفاتش بآن اشاره میکند. مثلاً موقعی که یک چنین محفلی را که در باغ نشاط برپا شده بود بیان میدارد، میگوید:

بودند جماعتی در آن کوه

ماهم آنجا سری کشیدیم (۵)

ماده وفات شیخ حسن که ملاشاه گفته، و قبلآ آمد، نشان میدهد ملاشاه باخانواده محسن فانی رابطه نزدیک داشته است. ملاشاه همچنین رباعی ذیل را (۶) درباره طالب کلیم نوشته است :

طالب در ره درآ و مرد ره شو

طالب هستی و طالب الله شو

۱- در نزدیک دریاچه دال (Dal) در سرینگر واقع شده. مراجعه شود به آئین اکبری ص ۳۹۶ ج ۲، ترجمه انگلیسی جیرت چاپ کلکته ۱۹۴۹.

۲- بانکی پور کاتالوک ص ۳۲۶ جلد ۳ چاپ کلکته ۱۹۲۶.

۳- مصنفات ملاشاه، و، ۹۸ ب.

۴- نسخه تصحیح شده این کتاب باحواشی زیاد دو سال قبل بهمت دکتر تاراچند سفیر کبیر اسبق هند در ایران و آقای سیدرضا جلالی نائینی در تهران بزور چاپ درآمد.

۵- مصنفات ملاشاه، و، ۹۴ آ

۶- ایضاً، و، ۲۲۲ ب

دانم که کلیمی نه کلیم الهی
با ما بکلام شو کلیم الله شو

که میرساند بین شعرا و صوفیان و حکما و حکمرانان رفت و آمد زیاد حکمفرما بوده و به مباحث علمی و غیره میپرداخته اند .

ظفرخان که بقول صائب (۱) چه در بزم و چه در رزم با عبدالرحمن خانخانان برابری میکرد شعرای بزرگ آن زمان چون کلیم کاشانی ، صائب تبریزی ، قدسی مشهدی ، و غیره را با خود به کشمیر برد و در آنجا برای اولین بار محافل گرم مشاعره غزل فارسی را مانند مجالس مشاعره هائی که در دربار دهلی رواج داشت ترتیب داد . امرا و حکمرانان بعد سنتی را که وی برقرار ساخت زنده نگاه داشتند و بازار شعر فارسی تقریباً تا قرن بیستم در کشمیر رونق داشت .

فانی یکی از اشخاصی بود که چنین مجالسی را در خانه خود ترتیب میداد . دونفر شاعر برجسته کشمیر در آن زمان از جمله شاگردان وی بودند . چنانچه از تذکره های معاصر فارسی و هندی برمی آید غنی و سالم هر دو در دوره حیات فانی در ایران و هند معروف و نمونه و سرمشق شعرای بعدی کشمیر و همچنین هندوستان گردیدند . اما متأسفانه مورخین و تذکره نویسان کشمیری تفصیلات کاملتری از وی باقی نگذاشته اند . عللی ، و شاید تنها علتی، که باعث چنین امری شده آزادمنشی و خود سری وی بوده است .

فانی در نهضت داراشکوه مقام رهبری داشت و چنانچه از شعرش هویداست مقامات مختلف سلوک را طی کرده بود . پس از اینکه خود را پیرو ملاحاه و دارا شکوه مینامد احساس میکند که پیری و مریدی را نمیتوان در وحدت راه داد و چنین میگوید :

بر پا کردم سلسله پیر و مرید
هم ملاحاه و هم میان میر شدم

و جای دیگر:

تا فیض مرید از دم پیری باشد
از خویش نثار گوشه گیری باشد

۱ - شبلی نعمانی شعر العجم و، ۱۶۱ جلد ۳ چاپ تهران ۱۳۳۹ ش .

خانخانان را ببزم و رزم صائب دیده ام
در شجاعت و سخاوت چون ظفرخان تو نیست

کسی طفل شناسد پدر و مادر را
تا در پستان دایه شیری باشد

(ص ۱۵۶)

او با ذکر این نکات دو مطلب اساسی را نشان میدهد :
اول آنکه فانی اساس پیری را که یکی از مبنای اساسی تصوف اسلامی است
زیر پا میگذارد و دوم اینکه خداوند را به والدین تشبیه میکند . این روش وی را
میتوان اقتباسی از فلسفه بودائی و ادیان هندو پنداشت .
گفته شده که فانی باگورو هر گوبند (۱) پیامبر سیکها مکاتبه میکرد . فانی
از جمع فلاسفه نام ابوعلی سینا را چندین بار بیشتر بمنظور رد منطوق وی ، و گاه
نام افلاطون را برده است .

فانی در مثنویهای خود میگوید که وی از سلسله نظامی است و خود را
بوسیله امیر خسرو و جامی و یعقوب صرفی (۲) جانشین نظامی میدانند در باره
نظامی میگوید :

شیخ نظامی که دلش زنده است

هر سخنش شمع فروزنده است

.....

باده توحید ز بس کرد نوش

زد دلش مخزن اسرار جوش

رخت ازین میکده بیرون چه کرد

مخزن اسرار بخسرو سپرد (۳)

۱- Cunningham J. D: A History of the Sikhs
f. n. 3 p.947 و 1918

سیکها لقب گورو را که در زبان سنسکریت مفهوم پیر فارسی را دارد به اسم پیامبران
خود اضافه میکنند .

۲ - یکی از شعرای برجسته کشمیر متوفی (۱۰۰۳ هجری) شیخ یعقوب صرفی اولین
شاعر فارسی سرای کشمیر است که خمسه به تقلید از نظامی نوشت . برای مزید
اطلاع مراجعه شود بکتاب «منتخابی از شعرای فارسی زبان کشمیر» ، تألیف مصنف
چاپ تهران ۱۳۴۲ .

۳ - مصدرا لاثار - و ، ۱۵ آ - نسخه کتابخانه رضا در شهر رامپور .

و بعداً به امیر خسرو اشاره کرده چنین میسراید :

میل فرو رفتن مغرب چو داشت

مطلع انوار بجامیگذاشت (۱)

به جامی چنین اشاره میکند :

گرد تن از دامن دل برفشاند

تحفه ابرار بصرفی رساند (۲)

و در پایان بصرفی میرسد و مینویسد:

صرفی از آن تحفه ز ابرار شد

بدرقه مسلك الاخیار شد (۳)

ملك سخن گر نه به میرات بود

مسلك الاخیار بمن چون نمود (۴)

قبل از قضاوت در باره شعر وی لازم است تعریفی که خود او از شعر کرده

است اینجا نقل گردد:

گاه سخن آب و گهی آتش است

گاه جگر سوز و گهی دلکش است

گاه کند زنده و گه جان برد

گاه دهد دین و گه ایمان برد (۵)

از همین توصیف است که اسلم سالم و غنی کشمیری از وی متابعت میکنند .

غنی ، چنانچه در مقدمه دیوان وی (۶) قیدگردیده شعر را چنین وصف میکند :

نقد سخن نقدی است روان و گنجی است از مخازن یزدان که در هر عصری وزمانی

آنها پیش یکی از خواص عباد ودیعت میگذارد.

ترکیباتی که اسلم سالم درغزلیات خود (۷) بکار برده چنین میرساند که وی

۱ - ایضاً و ، ۱۵ ب

۲ - ایضاً و ، ۱۵ ب

۳ - ،

۴ - ، و ، ۱۶ آ

۵ - مصدرالاثار و ، ۱۴ ب

۶ - چاپ لکنهو - ص ۲

۷ - رجوع شود بکتاب «منتخباتی از شعرای فارسی زبان کشمیر» تألیف مصنف زیر

اسلم سالم .

بیش از غنی تحت تأثیر فانی قرار گرفته است. او نیز مانند فانی در «شعاروستگی» و «رد منطق» غزلیات بسیار دارد.

سبک فانی

فانی عاشقی دلباخته و یگانه هنرش دلدادگی است :

در عشق بکس چسان کنم عیب من نیز جز این هنر نداریم (ص ۱۲۰)
پس بقول عرفی :

قصیده کار هوس پیشگان بود عرفی

تواز قبيله عشقی وظیفهات غزل است

از اینرو فانی باید غزلسرا باشد و همینطور هم هست. قبل از بررسی غزلیات و رباعیات اولازمست نکته‌ای را که در قصیده‌ای در وصف شاهجهان دیده میشود ذکر کرد. فانی درین ابیات پنج کلمه هندی را که عبارت از برگ‌یان (۱) «راگ‌بست» (۲) «کلیان» (۳) «چنبیلی و پیل» (۴) است با مهارت بکار برده مثلا:

در چمن هر صبح مینا بر کند **راگ‌بست**

نیست طوطی را بجز **کلیان** چون بلبل زبان (۵)

ولی این روش را در سایر غزلیات و رباعیات دنبال نکرده است. بطور کلی اولین انعکاسی که پس از مطالعه دیوان فانی در ذهن خواننده پیدا میشود اینست که او با استعانت از یک مشت کلمات و اصطلاحات مخصوص سعی دارد مطالبی فلسفی و صوفیانه را بما ارائه دهد. این انعکاس با یأس و بدبینی توأم نیست بلکه یکنوع رئالیسم است که از فلسفه وحدت وجود سرچشمه میگیرد و جنبه مثبت دارد. مثلا درین شعر :

نسخه زندگی است دل در کف مامدرسان

این هوس و هوای ما نقش کتاب زندگی

(ص ۱۳۹)

۱- پاورقی ص ۱۰۷ همین کتاب

۲- «راگ» بمعنی «گاه» و «بست» بمعنی «بهار»- هر دو کلمه از سنسکریت گرفته شده.

۳- «کلی + آن» بمعنی غنچه‌ها- «کلی» اسم هندی است که با پسوند «آن» جمع بسته شده.

۴- اسم دونوع گل. چنبیلی بمعنی گل‌باس است.

۵- مرات الخیال ص ۱۶۸

و جای دیگر :

شمع تا پروانه رادخلوت خود جا دهد
پرده فانوس باید از میان برداشتن

(ص ۱۳۲)

و یا در این بیت:

دل را سیاه از خط و خال کسی مکن
خود دلبری نظری به جمال کسی مکن

(ص ۱۳۲)

فانی خواسته از راه منطق و دلیل مارا بدنمایی مشتمل بر زندگی حسمانی ،
معنوی و روحانی آشنا سازد :

تن آب و هوا و آتش و خاک بود
جان مهر و مه و انجم و افلاک بود
یعنی تن و جانی که خدا داد بما
در عالم خاک عالم پاک بود

(ص ۱۵۰)

او در بعضی از غزلها جنبه عشق مجازی را نمایان میسازد و در بعضی دیگر
جنبه معنوی و در بقیه جنبه روحانی را تأکید میکند . چنانچه در غزلی که با این
بیت شروع میشود مشاهده میکنیم :

از من شبی رنجیده او تا صبحدم نالیده من
بر روی من خندیده او از روی او گلچیده من

(ص ۱۳۶)

نکته دیگر که باید درین جا متذکر شد اینست که فانی تشبیهات و استعارات
تازه بکار برده و چه بسا که آنها را تکرار کرده است . گاه يك بیت را با کمی تغییر
چندین جا آورده است مثل :

در بیاض حسنت ابرو مطلعی برجسته است (ص ۴۶)
در بیاض حسنت ابرو مطلعی برجسته بود (ص ۴۳)

او در اشعار خود از ترکیباتی چون طفل اشک ، شیخ جام ، صوفی مینا ، جام
می ، و کلماتی مانند گنجفه ، نرد ، مهره و افیون که انعکاسی از اوضاع محیط
زمان است بجای تشبیهات بسیار استفاده میکند . استعمال مکرر اینگونه ترکیبات
و تشبیهات میرساند که فانی سعی داشته گنجینه شاعری را وسعت دهد . تمام غزلهای
فانی شش و یا هفت بیتی است و غیر از دو یا سه غزل بقیه تسلسل معنی ندارند .

وی روانی و سلاست را بر مطلب ترجیح نمی‌دهد. اما این روش در مثنویات،
ونه در رباعیات اودرک میشود.

نکته جالب که در رباعیات اودیده میشود آنست که شش رباعی در باره حافظ
سروده و میرساند که اثر حافظ در وی بسیار بوده است.

رباعیات وی بطور کلی صوفیانه و حکیمانه است و در اینجا نیز برای تشبیهات
خود بار دیگر از واقعیات و حقایق روز مره زندگی و یا تشبیه های حقیقی اقتباس
کرده است، مثل:

چشمی که بود کور چه بیدار چه خواب
بحری که شود شور چه آب و چه سراب
راهی که بود غلط چه نزدیک چه دور
عمری که رود هرزه چه شیب و چه شباب

(ص ۱۶۱)

احساس وحدت با خداوند و کائنات در تمام رباعیاتش نمایان است. مصنف
این بحث مختصر را، که بمنظور آشنائی خواننده با این شاعر بود، باین رباعی
خاتمه میدهد:

خوردی قدحی و نشأ دلخواهت باد
رفتی از خود خدای همراهت باد
باز آی بخود که خود شوی ساقی می
این راه دراز رو و کوتاهت باد

(ص ۱۶۲)

خود را موظف میدانم از کتابخانه ایندیا آفیس لندن و همچنین از کتابخانه
تحقیقی سرینگر، کشمیر که علاوه بر نسخه های قنوسات و میکرو فیلم، نسخه های
کتاب مذکور را در اختیارم گذارده و از هیچگونه همکاری دریغ نداشت و بعلاوه
برای استفاده از نسخه های کتابخانه شان با چاپ آن موافقت شد صمیمانه سپاسگذاری
نمایم. و همچنین خود را موظف میدانم از آکادمی هنر و فرهنگ وزبانهامو و کشمیر
سرینگر، کشمیر (بریاست جناب آقای بخشی غلام محمد، رئیس وزیران استان کشمیر)
بابت کمک مالی که برای چاپ این کتاب نموده است تشکر نمایم. لازم است از
آقای پرفسور سعید نفیسی استاد محترم دانشگاه تهران برای مقدمه ای که باین
کتاب نوشته اند، و از دوست بزرگوارم جناب دکتر سید صادق گوهرین استاد

محترم دانشگاه تهران که وقت گرانمایه خود را در خواندن نسخه فتوستات با نگارنده صرف کردند، و در عین حال از دوستان مسعود برزین، مهتاب ماتور و ریاض احمد شیروانی برای کمکی که در چاپ این کتاب بمصنف نمودند، صمیمانه تشکر نمایم.

تهران - بتاریخ پنجم شهریور ۱۳۴۲

(۲۷ اوت ۱۹۶۳)

دکتر گرداری نعل تیکو

توضیح: چون کتاب عیناً از روی نسخه خطی بچاپ رسیده در متن آن هر جا که کلماتی بنسخه مزبور اضافه گردیده در پرانتز آورده شده است تا مشخص باشد.



آرامگاه محسن فانی در محله شیخ موسی که تقریباً در مرکز شهر سرینگر -
حاکم نشین استان جامو و کشمیر - کنار رودخانه جهلوم قرار گرفته است.

رب یسر
بسم الله الرحمن الرحيم
و تتمم بالخیر

(غزلیات)

(و ۲۱۵ ب)

بمیزان کمان سنجند مردان زور بازو را
درین گلشن چسان مانند نهان رازی که هر ساعت
زند لیلی ز ابرو چین ز استغنا و زین غافل
ز مردم راز حسنت یک سر مو کی نهان ماند
اگر خواهی که بر دلها چو ماه نو زند ناخن
ز کس اشعار بی فکر من اصلاحی نمی خواهد

ز سر تا پای اگر در خون نشینی هر دم ای فانی

مکن از جوهر ذاتی تهی چون تیغ پهلورا

مکتب معنی است دایم دل ز نادانی مرا
زلف بر رخسار و کا کل بر قفا افکند دوست
خانه آباد است از اسباب ویرانی مرا
شد ز هر سو جمع اسباب پریشانی مرا

در چمن نر گس بیاد آن دو چشم نیم خواب
از گریبان هوس کوتاه بود دستم که عشق
زان دهن تا نام بردم لب فرو بستم ز حرف
گوهر پاک سرشکم گر ببینی ای صدف

می برد هر دم بسیر باغ حیرانی مرا
دوخت بر تن جامه از پاک دامانی مرا
غنچه سان خاموش کرد آخر زبان دانی مرا
از برای آبرو بر دیده بنشانی مرا

خط لب و خضر دهانت چشمه آب بقا است

تا رخت دیدم نمی گوید کسی فانی مرا

کسی غیر از سیه چشمان نداند پارسا ما را
چو پشت ما قوی از پهلوی افتادگان باشد
ز کنج فقر بیرون پا نهادن خوش نمی آید
ظفر بر لشکر فرزانی دیوانگی یابد
دلیل سلطنت باشانه آن سرکش چنین گوید

که جز ابروی خوبان نیست محراب دعا ما را
بود بر خاک دایم تکیه همچون نقش پا ما را
که خوش نقشی نشست اینجا بنقش بوری ما را
در اقلیم جنون تا ساخت عشقت پادشا (۱) ما را
که بر سر سایه کا کل بود ظل هما ما را
(و ۲۱۶ آ)

چنان از وضع عالم وضع ما بیگانگی دارد

که داند آشنا هم در جهان نا آشنا ما را

ز اشک و آه فارغ چون توان بودن که چون فانی

نمیسازد در این گلشن جز این آب و هوام را

میدهد لعلت فریب نشأ صہبا مرا
رو بشهر آوردن از راه خرد دیوانگیست
خم فلاطونست کز وی حل شود اسرار عشق
در نظر بازی دو چشمم باخت چون عینک نظر
دست ارباب گرم چون کیسه مفلس تهیست
بسکه از اینای جنسم در عدم هم بی نیاز

میبرد چشمت بسیر گلشن شہلا مرا
بسکه شد از سنگ طفلان خانه در صحرا مرا
قلقل میناست درس بوعلی سینا مرا
نیست جز داغ دل اکنون دیده بینا مرا
معنی این نکته حل شد از کف دریا مرا
سر فرو ناید ببالین پسر عنقا مرا

فانی احوال سپهر و مهر روشن می شود

هر سحر از دور جام و گردش مینا مرا

چون برگ سوسن است زبان دردهان ما	کو غنچه خموش که فیهمد زبان ما
کس را سری بسایه اقبال او نبود	تا طعمه همای نشد استخوان ما
بی فکر دخل در سخن کس نمیکنیم	خون دلست جوهر تیغ زبان ما
گشتیم گم چنانکه بشب در ره عدم	عنقا چراغ میبرد از آشیان ما
تا روشناس عالم افتادگی شوی	قصدی بکن که میروی از خاندان ما
ما خصم آنکسیم که وصفت بما کند	نتوان فروخت جنس ترا در دکان ما

در باغ دهر نیک و بد حسن ما گذشت

فانی کسی ندید بهار و خزان ما

ساقی چو می دهی و کنی بیخبر مرا	دستی بیای خم نه و دستی بسر مرا
عشقت بیاد آن در دندان تمام عمر	چون رشته غوطه داد در آب گهر مرا
واعظ مگیر کار من از روی جهل تنگ	کافی بود شکنجه فضل و هنر مرا
چون خود نیافتم بجهان صاف طینتی	باید بشهر آینه کردن سفر مرا
زنجیر پای صبر بپیری گسسته شد	چون حلقه کرد پشت دوتا در بدر مرا

(۲۱۶۹ ب)

جزاشک تر نکرد لبم کس بوقت مرگ آمد بکار عاقبت این چشم تر مرا

فانی ز نشئه لب او رفته ام ز هوش

آن بی خبر کجاست که گیرد خبر مرا

چون نشد در جامه پنهان عیب پنهانی مرا	کسبوتی چون تیغ نبود به ز عریانی مرا
تاز عزت چون سبوبر سر نشانند (۱) جای من	کی تواند برد از جا کس باسانی مرا
نام من پرسید آن زلف از توشب گفتمی اسیر	گو بخوان دیگر بهر نامی که میخوانی مرا

تا سرم را لشکر مور خطت بر باد داد
بس که مدح پادشاه و شاهزاده گفته‌ام
آه سر دعاشقان در فصل گل از شوق دوست

می‌سزد در زیر پا تخت سلیمانی مرا
گاه شاهی شد تخلص گاه سلطانی مرا
همچو بلبل میکند گرم غزلخوانی مرا

که بیاد آن دهن گر گم کنم راه عدم
خضیره نبود کسی جز خطب فانی مرا

کسی چو موج نبیند در اضطراب مرا
چنان بزندگی از چشم مردم افتادم
بسیل باده مینداز کشتیم ساقی
نقاب هستی موهوم از رخم وا کرد
توان بلوح مزارم نوشتن این مصرع
بهر دقیقه ز بس غور کرده‌ام آخر

اگر بخاک نشاند فلک چو آب مرا
که بعد مرگ نبیند کسی بخواب مرا
مکن ز خانه من بیشتر خراب مرا
خوشم که یار بر آورد از حجاب مرا
که خاکساری من کرد بو تراب مرا
نموده روی ز هر ذره آفتاب مرا

نمی‌شود ز سخن سیر طبع من فانی
دهند آب گر از جدول کتاب مرا

هوای زلف تو آورد در وجود مرا
ز شام زلف تو ره یافتم بصبح رخت
هنوز از سر من تیغ بر نمی‌دارد
مگر نبود متاعی بدست من جز من
چو ذات پاک من از صفها بود برتر

و گرنه میل پریشان شدن نبود مرا
بین چگونه در آتش فکند دود مرا
هزار بار فلک گر چه آزمود مرا
که دلربای من آخر ز من ربود مرا
بهیچ جا نتوان جز بمن ستود مرا

(۲۱۷ و ۲)

قدم براه تو از سر کنم که داغ شود

چو سر قرار نخواهد دل حسود مرا

دو طاق ابروی او تا ندیده‌ام فانی

نیامداست بمحراب سر فرود مرا

هـ-ر دم رسد ز عالم بالا مدد مرا
در دیده‌ها چو سر مه توانم عزیز بود
محتاج نیستم چو سکندر بتاج زر
یکدم ز عمر گر بخوشی بگذرد بس است
چون دف ز شوق دوست نگنجیده ام به دوست
از بس که سینه صاف ز عالم گذشته‌ام

فانی بریز اشک که امشب برای دل

تاریک شد ز دود چراغ خرد مرا

بر سر بس است سایه آن سرو قد مرا
دارد خدا نگاه گر از چشم بد مرا
آئینه‌ام بس است کیلاه نمود مرا
چون خضر نیست میل حیات ابد مرا
تا شد نوای عشق ز نی گوش زد مرا
زیبید ز لوح آئینه خشت لحد مرا

جز در عدم نباشد آخر نشان او را
از بس که یاد کردند موی میان او را
اما نشان نیابد کس آشیان او را
سوزد چو شمع کافور عشق استخوان او را
اهل زبان نفهمند هرگز زبان او را
بر روی کس نیاریم عیب نهان او را

از بار فرقت او خم گشته قد **فانی**

جز تیر آه لایق نبود کمان او را

چو شمع سوخت درون و برون گداخت مرا
که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
سهی قدی نتوانست بر فراخت مرا
خوشم که مطرب عشق تو خوش نواخت مرا
هوا و آب دل و دیده هم نساخت مرا
(و ۲۱۷ ب)

فلک بعرضه نیاورده زود باخت مرا

هر کس که بر زبان برد نام دهان او را
دل‌های خسته بشکست چون کاس‌های چینی
از یمن دولت عشق عنقای دل همای است
هر کس که کرد روشن از نور حسن او دل
در ملک خامشان عشق مرغ غزل سرائیست
هر چند ساده لوحیم چون آئینه ولیکن

اگر چه آتش عشق تو زنده ساخت مرا
چنان بفکر دهان تو رو شناس شدم
لوای دولت عشقم ولی ز طالع تست
خמוש مانده چو قانون بینوا بودم
ز اشک و آه سراپا گداختم چون شمع

چو مهره که بود از حریف غالب طرح

دلم زقید دو عالم رها شد ای فانی

هوای زلف بتان تا اسیر ساخت مرا

سبز شد عالم ز ابر دیده گریان ما
روی ما کی سرخ گردد از می لعلت که هست
گر دل آزاد ما دیوانه دنیا شود
ملك عزلت را بزور تیغ استغنا گرفت
نم بچشم و خون بدل در شام بحرا و نماند
گر بدست ما زر سرخ و سیه نبود چه غم

شد زیاد قامتت قدر دل فانی بلند

نیست جز يك مصرعی (۱) بر جسته در دیوان ما

نیست از کس طمع می همت والای مرا
ناخن خار بیابان جنون گر نبود
چمن حسن ترا جدول خط آبی داد
داغ سودای تو از شهر بسودا بیرم
بسکه بر حال من سوخته چون شمع گریست

فانی از خاك نشینان بیابان جنون

کس بجز خار نخارید کف پای مرا

نیست در کف خامه موی بجز مژگان مرا
بسکه از زهر نگاهت زندگانی تلخ شد
چون مرا خون جگر بر خوان خود مہمان کند
سبز شد مژگان خار از آب چشم آبله
بسکه میشویم بآب دیده دامان تراست

۱- در اصل نسخه: مصرعه ۲ - در اصل نسخه: بیماری

در چمن نر گس نه تنهامیزند چشمك بمن

غنچه هم دل میبرد از خنده پنهان مرا

(آ ۲۱۸ و)

فانی از سودای زلف یار در بازار چین

میکنند بخت سیه چون شانه سر گردان مرا

چین جبین ما شده نقش نگین ما
شمع امل چو گشت سر آستین ما
آب حیات می چکد از تیغ کین ما
عینك بچشم ما نظر دوربین ما
آئینه آب شد ز دم واپسین ما
چون لاله داغ عشق بود دلنشین ما

تن گشته خاتمی و نگینش جبین ما
پروانه چراغ دعا دست ما مباد
با ما ز مهر دشمن اگر دم زند بجاست
از ماه و مهر همچو منجم کجا نهد
از بس هوای روی تو بردیم زیر خاك
نر گس صفت نه ایم نظر باز و شوخ چشم

فانی ز تیر غمزه جانان خلاص نیست

تا شد کمان ابروی او در کهین ما

میکنند دایم کمان از خانه بیرون تیر را
حاجت تعمیر نبود خانه زنجیر را
کوهکن هر چند جاری کرد جوی شیر را
از نفس نتوان گشادن غنچه تصویر را
در کف آئینه هر دم صفحه تفسیر را
من هم از عالم گرفتم گوشه کشمیر را

میل آغوش جوانان نیست هر گز پیر را
شانه چندین دستکاری زلف پرچین را مکن
جز بآب تیشه حلق تشنه او تر نشد
کی بما از حرف خوش این بیدهانان واشوند
میتوان دیدن زعکس مصحف رخسار دوست
هر که هست از اهل دین گیرد زد دنیا گوشه

ناله فانی ندارد در دل گردون اثر

تیر بی پیکان توان گفت آه بی تأثیر را

افروخت در مزار شهیدان چراغ را
افروختم بخانه دل شمع داغ را
من هم ز بوی باده رسانم دماغ را

دل برد زیر خاك نشان تو داغ را
تا با خیال روی تو عیش نهمان کنم
همچون نسیم میکند در صبح می کشی

از منتهای زلف سیه کس نشان نداد
ساقی برای روشنی راه بی خودی
تا ره بچشم آبله پای دیده ایم

تتوان شمرد بال و پر عمر زاغ را
بر کف گرفته است چراغ ایاغ را
از کس نکرده ایم بمقصد سراغ را
(۲۱۸ و ب)

فانی ز فیض لاله داغ و گل ترنگ

در خانه میکنیم تماشای باغ را

بهار آمد و تر شد دماغ ساغرها
تو هم دو عارض خود را زباده گلگونکن
برهنه پای توان کرد سیر باغ چوسرو
ز سبزه جدول زنگار میکشد آب جوی
بآن امید که شاید بآن حرم برسم
مقیم خانه خود باش چون سر زنجیر

بآب تـاـك بشویند کاسه سرها
که شاهدان چمن بسته اند زیورها
که سبزه در چمن افکنده است بسترها
سیاه میکند از داغ لاله دفترها
چو نامه جای کنم در پر کبوترها
چو قفل چند بجوئی گشایش از درها

چگونه دم زند آئینه پیش ما فانی

که هست بر همه روشن صفای جوهرها

بهار آمد و سر زد زهر چمن گلها
چنان مزاج عروسان باغ نازک شد
بفکر دولت دنیا فرو میر سر خود
بشیخ شهر شبی گفته ام که روزی باد
سیاه روزم و از من نظر دریغ مدار
بکوی عشق چو آئینه ها بدامن کش

سزد که سبز شود تخم اشک بلبلها
که از صبا شود آشفته زلف سنبلها
که نیست هیچ ترقی درین تنزلها
مرا تو کلها و ترا تحملها
بچشم خویش مکش سر مه تغافلها
چو شانه چندبری سر بجیب کا کلها

بصحن میکده از شام تا سحر فانی

ز ماست گریه مدام و ز باده قلقلها

ای ز رویت آفتاب اندر کنار آئینه را
من نمیدانم که چون خواهی جمال خویش دید

وز خط سبز تو خرم روزگار آئینه را
آب از عکس خط شد موجدار آئینه را

بس که حسن دوست هر دم جلوه دیگر کند
نیست گر شرمنده چون منصور از افشای راز
حال دل در زلف او بر شانه کی روشن شود
کی ز کشمیرم توان تکلیف سیر هندی کرد

وا بود پیوسته چشم انتظار آئینه را
چیست دست معذرت بر پای دار آئینه را
کس نمی گیرد بکف شبهای تار آئینه را
چون برد کس از حلب در زنگبار آئینه را
(۲۱۹ و آ)

از خطش تاریخ قتل عاشقانرا نسخه ایست

زیبیدار فانی کند لوح مزار آئینه را

شبهای تار ماست خط و زلف یار ما
بردیم یاد تیغ تو در خاک روز قتل
شمع از خیال قامت آن نور دیده ها
میناست سرو و جام گل و بزم گلستان
مهر چراغ روی تو بردیم زیر خاک
از رفت و آمد سحر و شام فارغیم

جز صبح سبزه ندمد در دیار ما
کردار ما نهاد جزا در کنار ما
روشن توان نمود بشبهای تار ما
باران سرشک و چشم تر ابر بهار ما
یعنی چراغ مهر سزد بر مزار ما
تا زلف و روی او شده لیل و نهار ما

دریا کنار ما شده از موج خیز اشک

فانی کناره گیر ز دریا کنار ما

آن تار تار زلف تو پیچیده همچو مارها
از پشت بام آن نازنین بنماید ارماه جبین
شرح دل خونبار من آید اگر گفتار من
در عشق اگر بندی کمر باید کلاه از ترک سر
ار احمد مرسل کند چشم ترم یابد نظر
کردم بس از جای سخن در وصف آن شیرین دهن

بر گردن ایمان من زان تارها زارها
خورشید افتد بر زمین چون سایه دیوارها
از ناله های زار من ظاهر بود آزارها
ورنه ره تقوی سپر ز آرایش دستارها
ریزد گل اشکم دگر آب رخ گلزارها
هان تا نباشد چشم من شرمنده دیدارها

از حسن یوسف گفت و گو نبود بمصر آرزو

فانی متاع حسن او تا رفت در بازارها

ز دلها گشت روشن تر چراغ بخت بدشبهها
 که یاد جمعه دارد شاد طفلانرا بمکتبها
 که در میخانه هستی موافق نیست مشربها
 غرض طی مقاماتست از تحصیل منصبها
 کسی کو در شب زلفت بود سر گرم یاربها
 توان از باده توحید شست اوراق مذهبها
 (و ۲۱۹ ب)

بشبهای فراق چنر ریزد دیده کو کبها
 اسیران زندگی را بر امیدمرگ خوش دارند
 تواز جام و قدح مستی من از چشم و لب ساقی
 کی از عزلت مناصب رنجه گردد دل که میداند
 بیاد مهر رخسارت دعائی صبح می خواند
 کتاب صلح کل گر درس گوید پیر میخانه

چسان از درد دل آسان تواند در شدن فانی

که او را نیست آسیبی بغیر از سبب غبغبها

که آفتاب نماید حباب در دریا
 که شد ز تاب رخس آتش آب در دریا
 کز آب تر نشود آفتاب در دریا
 ندیده زلف ترا گر بخواب در دریا
 شکسته ایم سبو چون حباب در دریا
 فکندم - وج هم از کف کتاب در دریا

ز روی خویش بر افکن نقاب در دریا
 عجب نباشد اگر موج شعله گردد
 ز چشم تر چه زیان عکس روی خوبانرا
 چرا بدام سراسیمه افتد ماهی
 چو خوشگوار تر از تشنگی نبود آبی
 کسیکه چشم تری داشت نسخه را شست

ببزم وصل هم آرام نیست فانی را

ز موج آب نرفت اضطراب در دریا

اشک بمردم نمود رنگ حنا را
 زلف تسو زنجیر کرد پای صبا را
 آبله پسا رواج قبله نما را
 بس که نشان کس نداد راه خدا را
 آئینه ما بر نداشت دست دعا
 بس که کهمانی نبود تیر قضا را

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را
 تا نبرد از رخ تو گل به گلستان
 در نظر رهروان کوی تو بشکست
 خود بخود افتاده ایم در طلب خود
 ابروی خوبان نیافت صورت محراب
 خنم شده چون هلال قامت گردون

شکر که در بارگاه عشق چوفانی

ما هم بر سرزدیم بال هما را

گرچه همچون شانه دارم پای درزنجیرها
شب بیاد آن میان صورتگران چین زلف
غافل از خود بودن و غافل از حق بودن یکیست
محتسب در بزم من از قلقل مینا بترس
همچو سوزن در جهان پیوسته سرگردان بود
از دو پهلو ترکش بر تیر دارد ترك چشم
در سواد زلف و کاکل میکندم شبگیرها
میکشد از خامه مو در دلم تصویرها
لیک و همت میکند یک خواب را تعبیرها
ناله‌های صبح خیز آن را بود تأثیرها
هر که باشد پای بند رشته تدبیرها
بر دو آهو بسته راه جست و خیزان تیرها
(و ۲۲۰ آ)

کلبه فقری بنا کردم چوفانی در جهان

میکنم هر لحظه اش از خون دل تعمیرها

چسان بخلوت خود جاده حبیب مرا
ز خاک تربت من لاله تا ابد روید
خیال روی تو تا دیده را گلستان کرد
ز تار زلف تو تشخیص نبض خواهد کرد
بیاد قد تو از تربتم صنوبر رست
هوای روی تو از بسکه برده‌ام در خاک
که هست مردمک دیده هم رقیب مرا
که شد ز روز ازل داغ دل نصیب مرا
بشاخ هر مژه جا کرد عندلیب مرا
خبر ز عمر دراز ار دهد طیب مرا
که زیر خاک نداند کسی غریب مرا
توان بصورت گل دید عنقریب مرا

سخن اگر چه بکرسی نشاندم ای فانی

ولی نداد کسی منصب خطیب مرا

خوش است جلوۀ قدت بچشم روشن ما
چنان ز دوختن چاک دل ملول شدیم
بود چو دیده خورشید تا ابد روشن
سبو بدوش گرفتیم و راه طی کردیم
کسی که صاف ضمیر است رو نمی‌تابد
که نیست همچو تو سر روی بصحن گلشن ما
که رشته خار نماید بچشم سوزن ما
چراغ چشم خود ار تر کند ز روغن ما
و گرنه کاسه سر بار بود بر تن ما
ز درد شیشه صها و گرد دامن ما

بقید عام بر آر از نیام تیغ ستم
اگر گناه نویسد کسی بگردن ما

چگونه دشت جنون طی کند کسی فانی

که خار راه ملامت گرفت دامن ما

بس که عیش میکشان تلخست در ایام ما
ما بروی او در آن زلف پریشان دیده‌ایم
بس که بدن‌امیم در عشق لب لعل بتان
سهل باشد در جهان هر صید را کردن اسیر
آهوی چشم تراکز ما چو وحشی میرمد
کرده‌ایم از خاطر خود خواهش عالم برون
باده هم شیرین نباشد در مذاق جام ما
مفلسیم و نیست غیر از ماه نان شام ما
میکند پهلو تهی خاتم ز نقش نام ما
جز هما هر گز نمی‌آید بچشم دام ما
رام خواهد کرد آخر اشک بی آرام ما
کامرانی میکند اکنون دل ناکام ما
(و ۲۲۰ ب)

ما چسان در کنج عزلت دم ز گمنامی زنیم

تا قیامت از سخن باقی است فانی نام ما

میبرد یار از ره چشم دل دیوانه را
گل بچشم ساغر افتاد است تادرباغ حسن
شمع تابگدازد از سوز درون در بزم وصل
بسکه می‌پیچد بخود از پیچ و تاب زلف او
از پی یکدانه گندم تابکی خواهد شکست
گریه مستانه هم نور بصر کم میکند
دزد من میدزد از روزن متاع خانه را
آب از می داده اند آن نر گس مستانه را
کی تواند سوختن بال و پر پروانه را
آه عاشق میتواند یافت دست شانه را
آسیای دست زاهد سبجه صد دانه را
عینک از مینا سزد چشم تر پیمانہ را

خود شناسار نیست کس فانی نباشد حق شناس

آشنائی با خدا نبود ز خود بیگانه را

تا روی زلف یار بود صبح و شام ما
یک باده است در قدح هر کسی ولی
دشمن بطعن و دوست بتمحسین ما خوشست
باشد مدام عیش دو عالم بکام ما
بخشد مدام نشأ دیگر ز جام ما
بی بهره نیست هیچکس از فیض عام ما

ما را همای معنی خود در نظر بس است
 در خاک شد ز یاد قدت قدر ما بلند
 از شوق صید کس نبرد چشم دام ما
 باشد چو سرو روز قیامت قیام ما
 آگاه نیست لب ز خیال دل حزین
 کو مخرمی که تا تو رساند پیام ما

فانی کتاب عشق گر از ما نشد تمام

کلك قضا چگونه رقم زد بنام ما

بجز صفا نبود بو گل تو کل را
 مرا بفصل خزانست در هوای رخت
 ز حوض آینه دادند آب این گل را
 تر نمی که بود در بهار بلبل را
 بزیدن من حیران نگه چه می دزدی
 (۱).... مرا در هوای زلف کسیست
 طراوتی که نباشد بیباغ سنبل را
 که پیچ و تاب ز افتادگی است کا کل را
 مشوز بخت سر آمد چو شاهدان سرکش
 دو چشم من شده عینک دو چشمه پل را
 بر ای دیدن نقش سفینه دریا

(۲۲۱ و آ)

دم از فنا چه زنی هرزه هر زمان **فانی**

که پیش ما نبود قدر این تحمل را

بجز صفا نکشد سبزه سر از گل ما
 چهار عنصر ما کم از چهار آینه نیست
 که آب آینه جوشد ز چشمه دل ما
 نمیرسد که سکندر شود مقابل ما
 بغیر دانه تسبیح نیست حاصل ما
 که جوی آب حیاتست تیغ قاتل ما
 کز آب تیغ بود زنده مرغ بسمل ما
 کسی چو ابروی او حل نکرد مشکل ما
 گشاد از دل ما صد گره بایه مائی

کسی زاهل نفس خوش نکرد جز **فانی**

ازین مذاهب حق اعتقاد باطل ما

(۱)..... درین دور بزم صہبا را
بچشم آنکہ جنون در بہارش افزایش
کمال عشق ہمین بس کہ عین دوست شدم
دو چشم مست تو یکبار کردہ بیہوشم
ز ابر شیشہ می نیز سبز نتوان کرد
صفای حسن ترا دل بچشم تر جا داد

کہ کس ندیدہ بہم صاف جام ومینا را
طراوت گل باغست خار صحرا را
بیا بصورت یوسف ببین زلیخا را
چہ سر خوشی بود این نشأ دو بالا را
بگلشن دل ما سبزہ تمنا را
بآب آئینہ آمیخت آب دریا را

شبئی کہ گوشہ گرفتم من از جهان فانی

نبود تہمت عزلت هنوز عنقا را

دل دید چو اشک و آہ ما را
از چشم حباب کس بجزموج
صد قافلہ رفت در رہ عشق
بر سر نزدم ز بی نیازی
این بیخبران قعر دریا
آئینہ بدست خود نگیریم

خوش کرد این آب و این ہوا را
نشناخت نگاہ آشنا را
یک کس نگذاشت نقش پا را
ہر گز گل سایہ ہما را
دانند خدای ناخدا را
از بس کہ دیدیم خود نما را

(و ۲۲۱ ب)

صد قافلہ آرزوست در دل

فانی بگشا در این سرا را

توشہٗ راہ فنا داریم اشک و آہ را
سرمہ ہا از خواب غفلت میکشد در دیدہ ہا
رنگ ما آزادگان ہر چند زرد از فقر شد
ز اہد ارض حیلہ سازد ز بردست عارفست
سرمہ وحدت کشید از صلح کل در چشم من

غیر ازین آب و ہوای کس ندید این راہ را
بخت تا بیدار سازد یکدل آگاہ را
کہر بای ما ندارد میل جذب گاہ را
شیر کی داند حریف خویشتن رو باہ را
تا ز دیر کعبہ دیدم جلوہٗ این راہ را

۱- در نسخہ اصل خالی است

سینه ما اهل فقر آئینه صدق و صفاست

تا زدودیم از دل خود زنگ حب جاه را

فانی از داراشکوه و قدسی از شاهجهان

فرق بسیار است از هم آفتاب و ماه را

چو طفل اشک مادر دامن صحرا کشد مارا

بجای گل زند دیوانه بر سر خار صحرا را

چواشک و آه ما آب وهوائی نیست در عالم

که همچون باغ دلها تازه سازد داغ دلها را

بیزم می نمیدانم چه منجد و لب ساغر

که کاری نیست غیر از خون نغشانی چشم مینارا

ز نیش هیچکس ایمن نباید بود در عالم

که غیر از خارباری نیست نخل باغ دنیا را

چسان از کاسه چشم دل پر خون شود خالی

که نتواند کسی پیمود از پیمانہ دریا را

چسان در آخر حسن تو عشق من شود زایل

که یوسف سر مه از خط میکشد چشم زلیخارا

سرم از آفتاب اوج شهرت گرم شد **فانی**

سزدگر سائبان خویش سازم بال عنقا را

رقم جز خط سبزت نیست لوح سینه ما را

ز زنگارست جدول صفحه آینه ما را

دم از روشندلی با ساده لوحان هم نخواهد زد

اگر آینه دریابد صفای سینه ما را

بهم از خوشدلی طفلان زمکتب رفته میگویند

که فیض سینه مستان بود آدینه ما را

ز آب دیده گرد پا کدما نماند زایل

نمی بایست شستن خرقة پشمینه ما را

شراب کهنه خواهم از دست تو ای ساقی

که زود از دل برون آرد غم دیرینه ما را

سپهر از مهر همچون صبح دارد شهرت کاذب

که هر شب میکند روشن چراغ خانه ما را

(و ۲۲۲ آ)

دل ما مخزن اسرار عرفان است ای **فانی**

کلیدی کو که بگشاید در گنجینه ما را

..... (۱) ظاهر در چمن ما را

که جز گلشن نمی زبید بفصل گل وطن ما را

..... (۲) در عالم چو تیغ از جوهر ذاتی

لباسی به ز عریانی نمی زبید به تن ما را

۱ - در نسخه اصل خالی است

۲ - در نسخه اصل خالی است

ز ورد خـانقه بیرون بود راه سلوک ما
ز نور ماست روشن در جهان هنگامه معنی
زبس ناقابلی هر چند گردنیک و بد گشتیم
چو غیر از لب گزیدن کام ما هر گز نشد حاصل

نباشد در جهان کاری بشیخ و برهمن ما را
توان دادن لقب در بزم شمع انجمن ما را
کمال از هیچکس حاصل نشد در هیچ فن ما را
بجز دندان نمی زبید زبانی در دهن ما را

چنان در بند عیش اهل معنی تلخ شد فانی

که جز طوطی نمیگوید کسی شیرین سخن ما را

چو گل شگفته در آورد یار خاطرها
سزد که آینه پوشد لباس عریانی
به بزم می چو قدح دل گشاده باید داشت
بدور لشکر دلها کسی تواند یافت
ز داغ عشق بدلها هزار لاله شگفت
چرا شکست نیاید و فوج زلف که نبود

مشو چو گرد کدورت غبار خاطرها
که رخت بست صفا از دیار خاطرها
چو خشت خم نتوان بود بار خاطرها
که عمر برد بسر در حصار خاطرها
که هست موسم جنت بهار خاطرها
غبار لشکر خطت غبار خاطرها

بریز تخم محبت بسینهها فانی

بر آرازدل خود خار خار خاطرها

همای عفو نیفکند سایه بر سر ما
بگوبه تیغ خود از مادعا که تادم مرگ
چه گریهها که گره در گلوی شیشه نبود
ضمیر ما ز غبار خط تو روشن شد
ز اهل مجلس پروانگی نمی خـ واهد
به تیره روزی ما سر مه هم نخواهد بود

که بود دامن ما تر ز دیده تر ما
گر آب بیتو بنوشیم خاک بر سر ما
دمی که تر نشد از باده چشم ساغر ما
چگونه دم زند آینه در برابر ما
شبی که سر زده آید چو شمع از درما
چو چشم داغ سیاه است چشم اختر ما

شهید خنجر ناز توایم چون فانی

در آب تیغ توان دید نقش جوهر ما

(و ۲۲۲ ب)

با اهل روزگار نجوشد کسی چرا
چون دلی لباس پوست نپوشد کسی چرا
بیهوده زهد خشک فروشد کسی چرا
گر تشنگی است زهر ننوشد کسی چرا
چون خم زجوش باده خروشد کسی چرا
در کار خیر زود نکوشد کسی چرا

از خوب و زشت چشم نپوشد کسی چرا
در بند جامه صاحب علم اصول نیست
تسبیح و شانه نیز خریدار نیستند
از بهر آب چون نتوان ریخت آبروی
خاموشی است نشأ صهبای پختگی
مینا پراست و جام تهی عمر در گذر

حرف و حکایت همه آفاق سرسریست

فانی بگوش هوش نیوشد کسی چرا

ز هیچکس نبود هیچ التماس مرا
بشهر آینه کردند روشناس مرا
ز ننگ آنکه نگویند ناسپاس مرا
بود ز خرقه پشمینه گر لباس مرا
غم تو داشت زغم‌های دهر پاس مرا
ز هیچ کس نبود در جهان هراس مرا

ز سینه تاشده بیرون امید و یاس مرا
صفای سینه خویش و خیال صورت دوست
بشکر نعمت نادیده هم‌زبان جاریست
بسان آینه چون پاک طینتم چه عجب
به یمن عشق تو از حادثات محفوظم
بغیر نفس که غالب حریف مردانست

دل ز نقش تمنا تهی شد ای **فانی**

مکن زاهل غرض بعد از این قیاس مرا

روز روشن میتوان گفتن شب تار مرا
روغن بادام باید داد بیمار مرا
سرمه خواب پریشان چشم بیدار مرا
کفر من تسبیح زاهد کرد ز نار مرا
کی توان دیدن درین آینه دیدار مرا
بادر و بامی چه حاجت چار دیوار مرا

صبح اقبالست در پی شام ادبار مرا
دل بیاد چشم او درسینه‌ام جان میکند
خاطر من جمع چون گردد که زلفش میکشد
بت پرستی صد گره در کار دین می افکند
نقش من نمشت هر گز بسکه در گیتی درست
بسکه غیر از من متاعی نیست در ویرانه‌ام

گه خیال کا کلت میکرد و گاهی یاد زلف

بست دل شیرازه تا دیوان اشعار مرا

بيك جان آفرید ایزد تن ما و تن مینا
که آیدخون مخموران فروداز گردن مینا
که چین زلف ساقی بود طوق گردن مینا
بمژگان تر افشاندیم گرد دامن مینا
مرا هم بوی می می آید از پیراهن مینا
که همچون سنگ نبود در جهان کس دشمن مینا

مگر در چشم مینا بود روح توتیا فانی

که روشن گشت چشم میکشان از دیدن مینا

سر مکن بیهوده راه پیش پا افتاده را
تا بر آورد از بغل آینه لوح ساده را
از مگس بیمی نباشد سفره ننهاده را
چون حباب از سر برون کردم هوای باده را
میتوان ارزان خریدن جنس واپس داده را
تخته مشق الف جز سینه آزاده را

بی نیاز از دولت کونین شد فانی چو دید

مطلع انواز شاهی جبهه شه-زاده را

ساز ما ننواخت کس جز طالع ناسازما
میتوان افروخت شمع از شعله آواز ما
بس که بود آینه انجام ما آغاز ما
خاکبازی میکند این طفل آتشباز ما
گام اول فاش شد بر اهل عالم راز ما
دست بلبل کوتاه است از دامن پرواز ما

ضمیر ماست روشن چون ضمیر روشن مینا
ببزم باده امشب پیش ساغر سجده هامی کرد
اگر زنجیر پای عقل ما باشد عجب نبود
صفای اشک ما تا شیشه دید از درد خالی شد
ببوی جامه یوسف مناز ای پیر نادیده
دل از سخت گیریهای ناصح بشکند هر دم

زاهد از خاطر برون کن خواهش سجاده را
نقش های مختلف از صفحه دل محو شد
ایمن است از نقطه اشک تا سخن بر صفحه نیست
بسکه آب روی مستان جام می بر باد داد
دل به پیش من فکند و گفت در پیش رقیب
در هوای آن سهی قد عشق نتوانست کرد

بست اشک و آه حسرت تارها بر سازما
بس که بریاد رخت داریم هر شب نغمه
مآل کار خود را روز اول دیده ایم
در کنار ما نکرد اشک ما یکدم قرار
بر سر دار فنا منصور می گوید بلند
اوج ما از خار دیوار گلستان بر تر است

جوهر ما هر نفس بر سینه صافان روشن است
فانی از آینه طبع سخن پرداز ما

(و ۲۲۳ ب)

محو نتوان کرد نقشه خامه ایجاد را
عیش خسرو تلخ شد تا در مذاق جوی شیر
حسن ذاتی را با آرایش نباشد احتیاج
گرشوی خود هم اسیر زلف خود نبود عجب
شیشه در بزم حریفان بسکه صاحب نشأ شد
باغبان منت منه بر سر و سوسن در چمن
به نسازد کس بمرهم داغ مادر زاد را
عشق شیرین آب تیشه فرهاد را
شانۀ در کار نبود طره شمشاد را
دانه خال تو در دام آورد صیاد را
از بغل آورد بیرون جزو استعداد را
میرسد بی سعی روزی بنده و آزاد را

چند زانو ته کنی فانی پی کسب کمال
کس نخواهد پیش کس درس خرد ارشاد را

جز نگه نبود دوا بیمار چشم یار را
حسن مرد از تهمت اسباب آرایش بریست
در جهان نخل ستم را نیست امید ثمر
هر که سازد خوف ز زور دزدان در وقت مرگ
در چمن هر چند دارد سبزه سوزنهای بدست
در سر همچون بغیر از موی سر چیزی نماند
روغن بادام در کار است این بیمار را
شانۀ در کار نبود طره دستار را
خون ناحق خشک کرد آخر نهال دار را
لب نه بندد تا ننوشد شربت دینار را
لیک نتواند کشید از پای گلبن خار را
بید غیر از برگ آخر برنگیرد بار را

معنی پیچیده را فانی که دریابد چو ما
چون فسونگر کس نمی فهمد زبان مار را

دیدند چو از صبح رخت نور صفارا
منعم گراز آفات در امن است عجب نیست
بر حسن مجازی نتوان کرد قناعت
خواهی که بود دامن از تهمت خون پاک
برداشته اند آینه ها دست دعا را
رد جز سپر نان نکند تیر بلا را
کس قبله طاعت نکند قبله نما را
از رنگ حنا سرخ مکن آن کف پارا

ما را نبود تکیه ببالین سر کس
بیخود شد و سر در قدم خویش فروبرد

فانی چو بر ابروی و لب یار نظر کرد

از چشم خود انداخت اشارات و شفا را

(و ۲۲۴ آ)

جز نقش پای ما نبود بوریای ما
زیبد ز زخم تیغ بگردن ردای ما
نقش حصیر ما شده زنجیر پای ما
تتوان گره گشاد ز بند قبای ما
افتاده است بخت سیه در قفای ما
جز جام باده کس ننشیند بجای ما

ما اهل عزلتیم و بخلوت سرای ما
تسبیح ما ز خاک شهیدان کربلاست
تا کار ما ز فقر بدیوانگی کشید
بالیده ایم بسکه بخود در کنار دوست
این سایه نیست در پی ما هر طرف روان
در بزم روزگار چو جم دور ما گذشت

فانی همیشه بسکه بخود تکیه کرده ایم

جز پای ما نبود به پیری عصای ما

نغمها تا چند باشد خارج از آهنگها
شاطر من در کمر باید که بندد زنگها
میخورد دیوانه هم از دست طفلان سنگها
نیست فرقی پیش ما این صلح‌ها یا جنگها
میگریزم دور چون آب روان فرسنگها
زیبد از ریزند خلق از اشک گلگون رنگها

گوش دفا کرشد از زیرو بم این چنگها
بسکه می‌بالم بیاد آن میان در راه شوق
نیست تنها عاقل از رزق مقدر بهره‌ور
صلح‌زرداران بهم از بسکه جنگ زرگریست
بس که دارم کینه‌ها در سینه از اهل جهان
تا تواند عشق طرح خانه چشم کشید

تا خط سبز جوانان هست **فانی** در نظر

بر رخ آینه‌ها خوش می‌نماید رنگها

کس نبیند از در نگشوده فتح‌الباب را
بالش مخمل نه واز سر برون کن خواب را

همچو زاهد چند داری در نظر محراب را
شب ز غفلت تا سحر بر بستر راحت نخسپ

جوهر ذاتی نگردد از عوارض بر طرف
بر نمی‌تابد تعلق را وهم از نازکی
تاز نرگس غنچه را بلبل کند زروارتر
تشنگی زایل نگردد از غریق بحر عشق

کی توان از لوح دریا شست نقش آب را
نیست تاب یک گره این رشته بیتاب را
اشک او در بوته گل میکیند سیماب را
آب دریا پر نسازد کاسه گرداب را

وقت مردن آمد و موی سیاهت شد سفید

زنده بساید داشتن **فانی** شب مهتاب را

(و ۲۲۴ ب)

کی میتوان بیکدل برداشت بار دینها
انگشتی بدستم زبید ز بند انگشت
آینه شد بدستم پر نقش همچو خاتم
شاعر چرا نباشد بی خان و مان که هر دم
چون دست خویشتن را از اخذ و جر کشیدم
از سرنوشت مردم کی میتوان نشان یافت

یک اسب را نزیبید آراستن بزینها
کین پنج ناخن من نبود کم از نگینها
از بس که بر رخ من افتاده است چینها
از بهر طرح بینی خوش میکند زمینها
گردید ساعد من پر چین چو آستینها
سودند بسکه دائم بر در گهت جبینها

دیوان شعر **فانی** مانند کاغذ باد

بر آسمان رسیده است از باد آفرینها

عکس روی یار تا زد گل بدستار آب را
قطره عین جوشد و جو گشت دریا و هنوز
پاک طینت را چه باک از دیدن حسن مجاز
تربیت دارد زبان آنرا که استعداد نیست
در کنار خود بغیر از خود هم آغوشی ندید
هر که دارد رو بیستمی فارغست از دستگیر

خار ماهی میخلد در پای رفتار آب را
میبرد چشم حباب از شوق دیدار آب را
خار در پا کی خلد از سیر گلزار آب را
باغبان کی سردهد در پای دیوار آب را
گشت تا چشم حباب از خواب بیدار آب را
در سلوک ره عصائی نیست در کار آب را

نیست **فانی** را گذر گاهی بغیر از کوی دوست

گشت صحرا باد را و سیر گلزار آب را

کم زحرف و لفظ نبود زلفها و خالها
وقت آرایش بیای خوشنمای آن نگار
تابکی همچون زمین بار زمان باید کشید
جوهر ذاتی چو باشد حاجت شمشیر نیست
در نمی آید بچشم همت فانی جهان
تا تواند روز و شب از شوق دیدارت پرید

میتوان از مصحف روی تو دیدن فالها
حلقه‌های زلف نبود کمتر از خلخالها
قد ماخم گشت چون بگذشت بر ما سالها
در کف شیران نباشد حرب جز چنگالها
از چه پنهان میکنند این تنگ چشمان مالها
چشم ما هر لحظه از مرگان گشاید بالها

بر امید دیدنت هر لحظه فانی میزند
چشم عاشق نیست کم از قرعه رمالها

(۲۲۵)

در آبگینه شب سیر می کند مهتاب
همیشه از پی دفع حرارت خورشید
سیاه نامه شب را سفید میسازد
اگر چه بوته سیماب شد فلک چه عجب
ز شام تا سحر از خواب غفلت زاهد
چو ملک شام تواند گرفت ملک حبش

بیار باده که پر دیر می کند مهتاب
بجام چرخ تبا شیر میکند مهتاب
به حیرتم که چه تدبیر میکند مهتاب
که خاک را همه اکسیر میکند مهتاب
ببام صومعه تعیین می کند مهتاب
بدان که بیهوده شبگیر می کند مهتاب

غزال چشم بتان شیر مست شد فانی
که در پیاله می شیر میکند مهتاب

بدور عارض و لعل تولاله و می ناب
بنازم آنشب تاریک را که زلف دروست
کشیدم آه بیاد تو دل بخون غلطید
نظر ز نقش صراحی و خط جام بگیر
بیا که موسم وصلت نکوتر از هر فصل
فروغ داغ دل ما جهان کند روشن

فتاده از نظر نرگس وز چشم حباب
ز تاب روی تو هر حلقه شب مهتاب
فکنند باد مرادم سفینه در گرداب
که حل مسئله دل میشود ازین دو کتاب
در گشاده میخانه خوشتر از هر باب
که شد ز مهر رخت آفتاب عالمتاب

تمیز عیب و هنر کس نمی کند فانی

که هر که دیده بیدارداشت رفت بخواب

تا قیامت مست سازد میکشانرا بوی آب
موج شد زلف پریشان بر رخ نیکوی آب
سرو کی قد بر فرازد گر نباشد جوی آب
کی رود داغ سیه بختی ز شست و شوی آب
بس که از تاب رخت شد خوی آتش خوی آب
شیخ ما در چشم مردم می رود بر روی آب

چشم مخمور تو گر ناگاه افتد سوی آب
از دلم آشفته گی ها را بدریا برد باد
چشم عاشق قدر بخشد قامت معشوق را
گریه تزویر زاهد را نسازد رو سفید
تا تو رو شستی بدریا خلق دست از آب شست
گریه مستانه گر دامان پاکش تر کند

حرف من ورد زبان من بود فانی مدام

تشنه لب را نیست بر لب غیر گفت و گوی آب

(و ۲۲۵ ب)

زان میان شدموی مشکین روی گلغام انتخاب
کردم از سی جزو مصحف يك الف لام انتخاب
میکنم دور قدح از دور ایام انتخاب
بوسه از لب نشأ از می باده از جام انتخاب
چون نگین از نامها کردیم يك نام انتخاب
می کند مفلس ز دفتر مد انعام انتخاب

داستان حسن کردم صبح تا شام انتخاب
بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن
ساقیا تا دور دور نرگس مخمور تست
بسکه بودم کامجو از دور گردون کرده ام
بر لب ما بی زبانان نگذرد جز نام دوست
نیست ما را در نظر جز سایه بالای او

آه سرد بی اثر فانی کشید از دل شبی

کرد از دیوان خود یک مصرع خام انتخاب

وی ز خواب چشم مستت چشم نرگس مست خواب
طوق قمری حلقه دام مرا نایب مناب
موسم شبنم پذیرد نشأ عهد شباب
شد قیامت قایم از مغرب بر آمد آفتاب

ای ز آب و تاب رویت روی گل بآب و تاب
جلوه سرو (۱) آفت قد ترا قائم مقام
گر شراب تلخ را شهد لب شیرین کند
بر لب جوایستاد و عکس او در جو فتاد

۱- در نسخه اصل : جلوه اش

کاسمان ماست ما نا آفتاب ما پیر آب
صفحه دل شد سیاه از دیدن نقش کتاب

از دم پیر مغان در عالمی افتاده ایم
در مدارس چند گردد عمر صرف قیل و قال

فانی از تقلید نتوان صاحب تحقیق شد

کی دهد نور جوانی چهره پر از خضاب

جام شراب تلخ کند کام انتخاب
دور قدح ز گـردش ایام انتخاب
حرف امید وصل ز پیغام انتخاب
از بخت تیره زلف سیه فام انتخاب
از هر علاج روغن بسادام انتخاب
با آنکه صید را نکند دام انتخاب

تا کرد دل ز لعل تو دشنام انتخاب
ساقی بدور نرگس مست تو کرده ایم
من بوالهوس نیم که پی کام دل کنم
کردند روز قسمت اسیران قید عشق
بیمار چشم یار کند بهر ضعف دل
از عاشقان مرا نیز زلفت اسیر کرد

فانی گزید داغ دل از بهر رو نما

چون جم که کرد آینه جام انتخاب

طوف کوی یار میشد گشت باغ عندلیب
(۲۲۶ و آ)

ورنه هر گز گل نخواهد شد چراغ عندلیب
نیست از سودای گل هر گز فراغ عندلیب
لاله هم پنهان نهد بر سینه داغ عندلیب
گل هم از هر خار و خس پرسد سراغ عندلیب
لاله از خون جگر پر کرد ایباغ عندلیب

از گل داغم چو بویابد دماغ عندلیب

باد غیرت می وزد فصل خزان در گلستان
در بهار آن محمود ذوق و در خزان سرگرم شوق
گل نه تنها در چمن دل بسته بلبل بود
در چمن بلبل نه تنها جستجوی گل کند
غنچه تامینا بر آورد از بغل در صحن باغ

تا چو فانی از گلستان رخت گل چیده ایم

نیست جز چشم و دل ما باغ و راغ عندلیب

آواره خوشتر آنکه بود در وطن غریب

بلبل بفصل گل نبود در چمن غریب

ای از هوای کوی تو جان در بدن غریب

در عشق دل چو سینه پر داغ خو گرفت

در سنگ دید صورت شیرین و عشق باخت
بیگانه اند اهل هنر پیش جاه-الان
اهل سخن بشهر غریبان شتافتند
دلسوزئی ندید ز پروانه هم شبی

یعنی به بیستون نبود کوهکن غریب
باشد هما بمجلس زاغ و زغن غریب
بر صقحه مانند چون در یکتایین غریب
شمع است بی جمال تو در انجمن غریب

فانی بدوست آمد و با دوست م-ی رود

یعنی که نیست در کفن دیگری غریب

از پا فتاد دوش سبو در غم شراب
از عمر خویش بکد و نفس مغتنم شمرد
فارغ شدم ز سیر چمن تا بزم وصل
نبود ز چشم مست تو جز چشم يك نگاه
مغز سر کدو شده خشك از هوای می
سر لبت ز دیده و دل کی نپان بود

مینا کبود پوش از ماتم شراب
آنکس که هست شد دم صبح از دم شراب
کا کل شگفت روی تو از شبم شراب
از بس که نفع بیش بود در کم شراب
خم گشته است خاک نشین از غم شراب
چون جام و شیشه نیست کسی محرم شراب

فانی نشان شیشه ز خمیازه بست لب

بر زخم دل نهاده مگر مرهم شراب

بشام شیب فرورفت آفتاب شبان

هنوز چشم امید تو مست خواب سراب

(و ۲۲۶ ب)

ز تیغ مغربی شیب باید اندیشید
بعهد شیب که ایام هوشیاری تست
جوانیم همه صرف غم جوانان شد
خزان عمر ترا از خضاب شیب چه سود
شدم بعهد جوانی مرید پیر مغان

بلندگر شده صد نیزه آفتاب شبان
نمی رود ز سرت نشأ شراب شبان
چو من نگشت کس از عمر کامیاب شراب
چو در بهار رخت نیست آب و تاب شبان
که باشد از در میخانه فتح باب شبان

چه سود یاد جوانی که بر نمیگردد

ز جوی عمر تو **فانی** چو رفت آب شبان

شام هر موی سیاهت شد شب مهتاب شیب
قامتم خم گشت و رویم زردموازم سفید
گریه اندوه پیری برد نور از چشم تر
چون خط سبز جوانی در شبام قبله بود
آخر از يك جنبش موج اجل خواهد شکست
کی بپیری هم توان پرهیز کرد از میکشی

میدمد صبح اجل بگشای چشم از خواب شیب
عشق در عین شبام جمع کرد اسباب شیب
گشت بی آب این حباب از موجه سیلاب شیب
کردم ابروی سفید پیر را محراب شیب
کشتی عمر ارفتد در گردش گرداب شیب
یاد از پیر مغان باید گرفت آداب شیب

باب ایام جوانی چون در میخانه بود

فانی اکنون جز در مسجد نباشد باب شیب

گر کشم سر بگریبان چو خم از من چه عجب
طفل اشکم که از و پا کی دامان عجب است
تیر در گوش کمان گفت که ای چله نشین
بسکه بر گرد سر سنگدلان گردیدم
استخوانی شده از خشکی طالع مغزم
دل از بس که دهد تن به تواضع مینا

ور نشینم چو سبو پای بدامن چه عجب
گر فتاد از نظر چشم تر من چه عجب
هر که شد تیر از و گوشه گرفتن چه عجب
گر شود پیکر من سنگ فلاخن چه عجب
گر هما بر سر من کرد نشیمن چه عجب
گر بلند دست زخم يك سرو گردن چه عجب

فانی از زاویه فقر نگردد دل سرد

آتش ار گرم کند جای بگلخن چه عجب

باخت از شرم لبت تا رنگ مینا در شراب
همچو نخل تاك خواهد در جوانی پیر شد
در بیابان خورد (۱) مجنون شیشه ها از گرد باد
کی تواند کس بغیر از محتسب دستش گرفت
تا تواند شاهد گل در چمن ساغر کشید

پیش ما از آب نبود هیچ فرقی تا شراب
(و ۲۲۷ آ)
هر که در سر ما خورد برف آب و در گرما شراب
تا کند از دست لیلی نوش در صحرا شراب
هر کرا در ره چو مینا افکند از پا شراب
غنچه دارد در بغل پیوسته يك مینا شراب

گر برد آیم بسان کشتی می دور نیست میخورم از بس که دایم بر لب دریا شراب
نشأ فانی دو بالا میشود در باغ وصل
کز دوساغر میدهد آن نرگس شهلا شراب

در چار موج حادثه يك آشنا بس است
در جستجوی دوست چه حاجت برهنما
زد شیخ شهر لاف قناعت که در جهان
ما را بیاد آن گل خندان ز اشک و آه
بر دل قدم نهادی و در دیده از سرشک
ما را که در فراق تو از خود گذشته ایم

فانی توان ز ساده دلی علم غیب خواند
آینه را ز جوهر دانش صفا بس است

صوفی مینا مقیم گوشه میخانه است
نیست نورشیشه را در بزم می بی دور جام
میکشی معشوق را سازد بعاشق گرم خون
عشق هم در حسن آرائی کم از مشاطه نیست
رزق مردم میکنند این پر خوران جزو بدن
از برای خواب هر گز عاشقان زهر نوش
رشته تسبیح او خط لب پیمانه است
نخل بیبرگی بود شمعی که بی پروانه است
سرو مینا جانفشان بر قمری پیمانه است
دست ما در زلف او برتر زدست شانه است
در دهان آسیادندان خواهش دانه است
قصه مار سیاه زلف او افسانه است

بی سبب هر لحظه فانی خود بخود در گفتگوست
بر جمال شاهد معنی مگر دیوانه است

چشم از خون جگر گر مژه تر میداشت
تاب دیدار تو آورد دل و منفعلم
تخم هر اشک که میریخت دلی بر میداشت
چشم بیداد دلان خواب پریشان می دید
(و ۲۲۷ ب)
آب میشد اگر این آینه جوهر میداشت
زلف اگر بر سر زانوی تو سر بر میداشت

کاش نور دل ما چشم سگندر میداشت
حال آشفته من بال کبوتر میداشت
می‌پریداز سر این بام اگر پر میداشت

سینه تا صاف بود دیدن آینه خطاست
گر خم زلف تو در نامه رقم می‌کردم
بال خورشید فرو ریخت ز بی‌مهری چرخ

دولت و جاه فروشند همه اهل کرم
می‌خرید از همه کس **فانی** اگر زرمیداشت

یعنی گدای سایه بال هما نساخت
سیمرغ جای در قفس انزوا نساخت
این کاسه راشکست ولی بی‌صدانساخت
این موج را بچشم حباب آشنا نساخت
منصور جا بمنظر دار فنا نساخت
پیراهن بقای مرا تا فنا نساخت

شکر خدا که بخت مرا بادشا نساخت
تا بال و پر ز آفت شهرت فرو نریخت
عشق تو نالها ز دل خسته‌ام شنید
ساقی، شراب عشق تنک ظرف را نداد
تا جلوۀ بقا ز درون و برون ندید
گردون ندوخت خرقة تجرید بر تنم

فانی ز اشک و آه فزون گشت درد عشق
آب و هوای دیده و دل هم بما نساخت

چون کمانداران ابر و خواهش نخچیر داشت
دایه خم گر چه در پستان مینا شیر داشت
کز سر زلف سیاه بر هر دو پا زنجیر داشت
بهر چشم خواب نرگس سرمه تعبیر داشت
دسته آینه در کف صفحه تصویر داشت
گر چه دامان تر ما داغ صد تقصیر داشت

ترك چشم او ز مژگان تر کشی بر تیر داشت
دختر رز در کنار می‌پرستان جا گرفت
آن پری بر خط و خال خود مگردیوانه بود
سنبل زلف پریشان تو در صحن چمن
دست و پایش سخت میتازند تا از روی دوست
شیب چشم ما چو ابر رحمت از یکقطره اشک

شهرت دیوان **فانی** در جهان بیهوده نیست

مصحف روی بتان هم حاجت تفسیر داشت

این آینه را پاك ز زنگار توان ساخت

دل را تهی از صورت اغیار توان ساخت

(و ۲۲۸ آ)

دل در خم هر دام گرفتار توان ساخت
از دور چو آینه پدیدار توان ساخت (۱)
با خسته دلان محرم اسرار توان ساخت
از يك ننگه مست تو بیدار توان ساخت

گر بیم رهائی نبود از کف صیاد
چون شانه اگر دولت و صلّت ندهد دست
آنرا که بلب مهر بود چون دهن زخم
هر صبح بآن لاله عذار آینه گوید

فانی ز غم عشق بيك ناله شب گرد
آنرا که خبر نیست خبردار توان ساخت

ساغر تهی و شیشه تهی و سبو تهی است
یعنی درین بهار گل از رنگ و بو تهی است
کام دلم ز لذت هر آرزو تهی است
دارم زبان چرب و لب از گفتگو تهی است
هر کاسه سری که ز سودای او تهی است
آنرا که آب تیغ تو هر دم گلو تهی است

در دور ما که بزم می از آبرو تهی است
سوز و گداز در نفس عندلیب نیست
زهر امید عیش مرا بسکه تلخ کرد
چون شمع روشن است ضمیر منیر من
از چینی شکسته بود موی دار تر
در هیچ جا سری بسلامت نمیبرد

مقبول نیست طاعت **فانی** به شرح ما
تا جبه اش ز سجده آن خاک کو تهی است

گر دست بر زمین نرسد آسمان بس است
نان درست گر نرسد نیم نان بس است
خاموشی تو جوهر تیغ زبان بس است
یعنی برای رزق هم استخوان بس است
از خود فروشی ما يك دکان بس است
يك مشت خاک بر سر ازین خاکدان بس است

در گرد باد حادثه يك مهربان بس است
برخوان خود نشین و چومهمان عزیز باش
دشمن گر از غلاف بر آید مده جواب
اهل کمال عمر بسختی بسر برند
فضل و هنر چو هست چه حاجت بمکروشید
بار جهان بدوش چو گاو زمین مکش

فانی دکان عشق بهر کوچه و امکان
يك دل متاع داری و يك دلستان بس است (۲)

۱- بیت ذیل بعداً به کتاب اضافه گردیده است .

هر دیده که چون نرگس تصویر بخوابست

۲- این بیت از حاشیه گرفته شده حال آنکه در اصل بیت ذیل که بی قافیه میباشد آمده است :

درشت و شوی دامن تر چشم تر بس است
پروانه را بدست چو افتاد کلك شمع

گر صد هزار عیب بود يك هنر بس است
بهر نوشتن سبق اوراق بر بس است
(و ۲۲۸ ب)

روشن نشد سواد من از دیدن کتاب
خون دلست خوردن من در گرسنگی
مارا ز بوریا و کلاه است تخت و تاج
فرهاد آب بی لب شیرین نمیخورد

زین پس بیاض روی توام در نظر بس است
از بهر دفع تشنگیم چشم تر بس است
درکنج فقر دولت ما اینقدر بس است
از بهر کاهرانی خسرو شکر بس است

فانی چو آفتاب بيك نیزه میرسد

از برگ تاك بر سر مستان سپر بس است

شادم که عشق دردل ویرانه خانه ساخت
دل در مزار سینه ما سر نهاد و گفت
مژگان بچنگ قامت من تاراشک بست
شب در میان ما و تو بیگانه نبود
از شکوه های کاکل آشفته تو دل
جز خون خود نخورد و بجز خال او نجست

یعنی درین خرابه هما آشیانه ساخت
باید برای اهل نیاز آشیانه ساخت
وز ناله حزین دل نالان ترانه ساخت
مینا ز غیب آمد و جا در میانه ساخت
هر شب برای خواب پریشان فسانه ساخت
بیچاره مرغ دل بهمین آب ودانه ساخت

فانی مگر نوید وصالی ازو شنید

کز راه دیده قاصد دل را روانه ساخت

زاهد از پیر مغان گر چه نکونامتر است
بر لب جام نوشتند حریفان که مدام
میوه باغ جهان گرچه بود خام ولی
از میان هر چه ناموس چو بردارد عشق
آهوان گر همه رامند بمجنون در دشت

فیض میخانه ز مسجد بجهان عامتر است
کارما از همه عالم بجهان بسر انجامتر است (۱)
طمع خام تو از میوه آن خامتر است
مضطرب تر شود آنکس که بآرامتر است
آهوی وحشی چشم تو بمن رامتر است

بسکه از نقد مراد است تہی دست طلب
کامجو هر که بود از همه ناکام تر است
فانی از عالم فانی بنکو نامی رفت
گرچه در عشق بتان از همه بدنام تراست

لیلی بجیب خاک چو گل جا گرفته است
مجنون هنوز دامن صحرا گرفته است
در حیرتم که بر رخ او چون کنم نگاه
نظاره بس که راه تماشا گرفته است
(۲۲۹ آ)

ساقی اگر چه معنی رنگین ز بر نداشت
چون جام باده محتسب از شرم آب شد
نخل قدت بچشم ترم جلوه می کند
کسب صفای سینه ز ما کرد هر کسی

فانی بزیر چرخ ز کس گرمی ندید
این خرّقه را بدوش ز سرما گرفته است

کارم ز اشک و آه بجائی رسیده است
آید همیشه بوی گل از آستین من
اشک مرا بیادیه مجنون چو دید گفت
خواهد نمود گوشه محراب ابروئی
امشب بدست قاصد اشکم ز شهر دل
گرمی ز کس ندیده مرا هم درین چمن

فانی همیشه چون گل و بلبل درین جهان
هر کس ز ما بیرگ و نوائی رسیده است

عشق تو شیخ صومعرا بیقرار ساخت
مرغ دلم صفیر اناالحق زند ز شوق
گمنام را بشهر جنون نامدار ساخت
مازا هوای کوی تو تا خاکسار ساخت
باید برای او قفس از چوب دار ساخت

اراشك سرخ رنگ رخ زرد من نهفت
زاهد بخواب مرگ هم از خود خبر نیافت
بیگانه گشت از من و با دوست آشنا

عشقت خزان عمر مرا نوبهار ساخت
همچون چراغ مرده بشبهای تار ساخت
یعنی بیک کرشمه او دل دوکار ساخت

از بس که سینه صاف چو فانی گذشتم
باید مرا ز آینه لوح مزار ساخت

دامن دولت بدست از نیست پشت پاسبان است
چرخ بی مهر از بکام ما نگردد گو مگرد
بردم از چشم سیاهت داغهای دل بخاک

ابر بخشش گر نباشد باد استغنا بس است
می کشان را دور جام و گردش مینا بس است
تا ابد شمع مزارم زرگس شهلا بس است
(و ۲۲۹ ب)

کشتی عمرم بماحل میرسد از اشک و آه
نیستی لب تشنه آب حیات ای بوالهوس
بر جبینم گر نشان سجده نبود باک نیست

فیض این بادمراد و موج این دریا بس است
ورنه درراه طلب خضر تو نقش پا بس است
رنگ زرد چهره من جوهر سیما بس است

کی بکابل یاد فردوس وارم فانی کند
از برای او جهان آرا و شهر آرا بس است

نسخه قتل شهیدان گر چه شمعی گشتنی است
نیست راز زلف پنهان از سیه بختان عشق
سر کشیها در لباس خاکساری خوشنماست
گر جهان تاریک گردد بزم مستان روشنست
هر نفس سوز درون افزون ز آهی میشود
در تماشای خود از نظاره ما ایمن اند

خون ماهم حرف رنگین بیاض گردنی است
داغ دل از پرتو خال تو چشم روشنی است
بر تن آتش زخا کستر چو خوش پیراهنی است
در چراغ جام تا از اشک مینا روغنی است
آتش دل شعله زن هر دم ز باد دامنی است
خانه آینه خوبان را حصار آهنی است

حال بیرونی جهان فانی ز ما پوشیده نیست
خانه افلاک را هر سو ز انجم روزنی است

هر کرا چون شیشه صهبا ضمیر پاک نیست
میشود از باده خالی چون بما نوبت رسید

آگه از راز نمان نخلبند تاك نیست
دور مینا هیچ کم از گردش افلاک نیست

بهر دندان طمع سوهان به ازمسواك نیست
در چمن بی شور بلبل گل گریبان چاك نیست
دامن دریا گرفتار خس و خاشاك نیست
بر ندارد شیشه سر تاخم بزیر خاک نیست

پیر اگر مال مریدان میخورد نبود عجب
یار ما را ناله های زار ما بیتاب کرد
کی بود دل بستگی ما را باهل روزگار
بعد مرگ من مگر این تنك ظرفان سر کشند

فانی از خال لب ت مدهوش چون افتد بدام

مستی صهبا اگر با نشأ تریاك نیست

آینه را ز رنگ رخ خود بزر گرفت
با عندلیب صحبت پروانه در گرفت
از راز بحر و بر نتوانی خبر گرفت
(و ۲۳۰ آ)

عاشق چون نقش دوست ز آینه بر گرفت
رازی بگوش گل چورسید از زبان شمع
گر چشم بر نداری و گر خشك لب نه

مانند کوه هر که زری در کمر گرفت
رویش سفید باد که خوی پدر گرفت
از آب دیده آتش دل بیشتر گرفت

بر سر ز عیب جوهر تیغش بود نثار
چون دیده هرزه گرد شد این طفل اشك من
سوزی درون مانشد از گریه هیچ کم

پیرانه سر قدم بره عاشقی نهاد

فانی هوای عشق جوانان ز سر گرفت

دعوی سینه صافی آینه لاف نیست
مارا بسان آینه با کس خلاف نیست
گرمست اگر ب مذهب عشق اعتکاف نیست
بس گرد کعبه دل ما در طواف نیست
جز شیشه کس بدرد گشان سینه صاف نیست
در چشم روزگار کم از جامه باف نیست

گر دم ز من ز جوهر ذاتی گزاف نیست
نیک و بد زمانه بیک چشم دیده ایم
چشم تو گوشه گیر زا برویت از چه روست
باشد سیاه پوش ز داغ غمت چو آه
بزم نشاط اهل جهان بسکه تیره است
شاعر بخانه خانه گردون ز مدح و ذم

فانی بشرح معنی باریك زلف یار

با صد زبان چوشانه کسی موشکاف نیست

دیدنش صورت پذیر از عینك تدبیر نیست

نقش هر گامی که ثبت از خامه تقدیر نیست

در زمین و آسمان يك ذات می بینم عیان
گر اسیر زلف دور افتد ز مقصد نیست دور
نیست عارف را نظر بر جلوه حسن بتان
برده اند از بس هوای زلف گلرویان بگور
چند سازد و سمره را مشاطه دست آویز خویش

از دوستان در دهان طفل جز يك شیر نیست
رشته خواب پریشان بسته تغییر نیست
چشم بلبل مست دیدار گل تصویر نیست
سبزه خاك اسیران کمتر از زنجیر نیست
طاق ابروی بتان را حاجت تعمیر نیست

کی دعای فانی دلخسته گردد مستجاب

تیر آه ناتوانان را پر تأثیر نیست

بخته سودای او را آه درد آلود نیست
از سرابت آب کی آید بدست ای تشنه لب
در حریم عشق بازی طاعتش نبود قبول
دلبری را تکیه بر حسن خداداد است و بس

اخگری کان عین آتش گشت او را دود نیست
حسن خوبان را نمودی هست اما بود نیست
هر کرا آن طاق ابرو قبله مقصود نیست
دانه خال ایاز از خرمن محمود نیست
(۲۳۰ ب)

بعد مرگ ما مگر این تیره رایان سر کشند
چون گدایان بسکه دست از سر خروشی شسته اند

شمع تا از پا نیفتد ظلمتی موجود نیست
بر کف اهل جهان رنگ ازحنای جود نیست

لاله از خاك فانی رست و روشن شد جهان

شعله داغ دلست این شمع دود اندود نیست

دردم از ناله حزین پیدا است
آسمان صافی دل نشد با کس
عشق دست است و آستین عاشق
بسته تیغ ستم بکشتن من
خون دلها ز تیغ ابرو ریخت
لب گزیدن نشان فقر من است

سوزم از آه آتشین پیدا است
باطن پاکش از زمین پیدا است
دست پنهان و آستین پیدا است
مهر او در لباس کین پیدا است
جوهر جنشش از جبین پیدا است
نام جهشید از نگین پیدا است

تا سخن آفریده بود فانی

از لب هر کس آفرین پیدا است

ورس شوریده است از عشق شورا نگیزاوست
آب شمشیر اجل از جوی تیغ تیز اوست
در شفاعتگاه دامان تو دست آویز اوست
گر سر از حسن عمل پیچدهم از پرهیز اوست
کین همه گلپای داغ از گلبن نوخیز اوست
هر که را در سر هوای زلف عنبربیز اوست

گر لبی شیرین بود از لعل شکر ریزاوست
هر که میرد بی شهادت نیست گر آگه شوی
کشته شمشیر نازت در نماند روز حشر
زاهد پرهیز کار از حسن دارد اجتناب
باز از باغ دل من لاله روئی سر کشید
سبزه خاک مزارش بوی سنبلی می دهد

فانی لب تشنه را در عالم ناز و نیاز
خوشترا از آب بقا دشنام لطف آمیز اوست

قرص مه بر سفره افلاک از خوان من است
جیب مشرق روشن از چاک گریبان من است
دیدۀ دریا پر آب از چشم گریان من است
کار عالم بهتر از حال پریشان من است
اختر بخت سیه شمع شبستان من است
(و ۲۳۱ آ)
زینت لوح و جوب از نقش امکان من است

بر سماط چرخ انجم ریزه نان من است
از دل من میبرد هر صبحدم فیض آفتاب
جوهر پاک سرشکم آب در بر خاک ریخت
هست سرگردان فلک دائم ز سرگردانیم
گر بروی دیگران هر صبح خندد آفتاب
در نظام کل مرا بی دخل مطلق هم مدان

بی زمین تنها بود **فانی** زمین شعر من
آسمان هم صفحه از کهنه دیوان من است

حسب حال رشته دل پیچ و تاب موی اوست
نیم دور ماه نو از جنبش ابروی اوست
هر سهی قد سایه از قامت دلجوی اوست
رونق گلپای باغ از گلبن خود روی اوست
زلف کز آشفتگی سر بر سر زانوی اوست
مشت خاک اهل عزلت بس که گرد کوی اوست

نقش فرح حال مصحف خط و خال روی اوست
تار طنبور جنون را گر زند ناخن چه دور
از صنوبر قامتان چون سرو آزادی مجوی
بازد از ازننگ و بو چون بلبل تصویر دل
تا ابد خواب پریشان دید و سر بالا نکرد
گردباد آنجا چون نقش پای گردد گوشه گیر

کی رسد **فانی** بشاخ گل زهر گس چشم زخم
در چمن از غنچه صد تعویذ بر بازوی اوست

آنکس که مرا آینه راز ندانست
تا کشته چشم تو حیات ابدی یافت
بیگانه ز اسرار محبت بود آنکس
دل بیخبر از زیر و بم دولت دنیا است
در بزم کسی راز حریفان تنگظرف
عابد چه زند لاف شناسائی معبود

روشنگری آینه پرداز ندانست
سحر نگهت کمتر از اعجاز ندانست
کائین نیاز از روش ناز ندانست
آهنگ نوا سنجی این ساز ندانست
ساقی بجز از شیشه سرافراز ندانست
کانجام درین کار ز آغاز ندانست

راه و روش خانقه و میکده فانی

از بخت بد و طالع ناساز ندانست

پیوند دل ز آب و گل تن بریدنی است
دامن مکش ز خون شهیدان تیغ ناز
بر تن لباس کهنه ناموس تا بکی
ای روسیاه شکوه زموی سفید چیست
تفسیر نامه عمل ناسزای خویش

از قعر چاه تفرقه یوسف کشیدنی است
هر گل که از زمین وفا رست چیدنی است
این پیرهن چو جامه یوسف دریدنی است (۱)
یعنی که روی معنی ازین لفظ دیدنی است
تا حرف آخر از لب گورت شنیدنی است

فانی غبار خط او آخر بنحاک برد

این سبزه بر مزار شهیدان دمیدنی است

(و ۲۳۱ ب)

خواهد دمید سبزه ز خاکم شتاب چیست
ای ترک چشم مست ترا میل خواب چیست
بیگانه نیست هیچکس اینجا حجاب چیست
روشن شود که سرمه چشم حباب چیست
از زلف نقطه بر رخ معنی نقاب چیست

از تیغ خط بکشتن من اضطراب چیست
برداشت سر بفتنه ز هر گوشه ابروئی
در بزم ما و شیشه نشستیم منتظر
روزی که عکس زلف سیاهت فتد در آب
گر شاهد سخن نبود در مقام ناز

۱ - این يك بيت در حاشیه قيد شده:

دل را نظر ز حسن بتان بر جمال اوست

صبح اجل بموسم پیری دمیدنی است

جام جهان نمای دلم گر کند ظهور
روشن شود که آینه آفتاب چیست
جائی که تیغ دوست دم از دشمنی زند
فانی بغیر ترك سر از ما جواب چیست

نقش هر حرفی که بر لوح دلم استاد بست
تا بهر صورت تواند حسن خود را جلوه داد
بر امید آنکه شاید گردش لوح مزار
از قد روی تو گردد در چمن آتش بلند
هر کرا شد افتخار فضل آبا دام رزق
ما ز نیشه بیشتر لب تشنه خون خودیم

بر نسیم بوستان تا چند فانی دل نهی
این گره نتوان بیاد زلف او بر باد بست

روزی ماغمگساران بخت چون از غم نوشت
در ازل هنگام نقش سر نوشت کائنات
از لبش خط سر کشید و سر کشی از سر نهاد
تا نفهمد هر کسی مضمون نیت زلف یار
بوی آن زلف پریشان آید از مکتوب من
ازدهای نقش او گردد علم در سر کشی

بس که فانی در جهان چون شمع شبها گریه کرد
حسب حال گل به بلبل سبزه از شبنم نوشت

(و ۲۳۲ آ)

تا براه او سری میشد ز پا نتوان نشست
همچو نقش پای رهرو جابجا نتوان نشست
میتوان در مجلس بیگانه بر پای ایستاد
جز سر مسند بیزم آشنا نتوان نشست
از سموم عشق باید سوخت چون پروانه پر
همچو بلبل در ره باد صبا نتوان نشست

سلطنت خواهی قناعت کن که از طول اهل
از تواضع چون حنا پامال بودن خوشنماست
صوفی مینا بگوش شیخ جام آهسته گفت

عمرها در سایه بال هما نتوان نشست
بی ادب بر دیده همه چون توتیا نتوان نشست
از ریا در بزم مستان پارسا نتوان نشست

پیچ و تابی روبرو چون زلف **فانی** خوشنماست
از پریشانی چو کاگل بر قفا نتوان نشست

مردم و در ماتم آن زلف سیه درهم نشست
نرگس مست ترا نازم که همچون جام می
در دیار خاکساری میتوان شد رو شناس
شد فلک در چشم ماه ومهر آخر هم سبک
صحبت ما با کسی کی راست آید در جهان
صوفی مینا اگر دست دعا بالا کند

خاک مشکین تو هم در حلقه ماتم نشست
گردشی کرد وفلک از گردش عالم نشست
بر رخ ما تیرم روزان بسکه گرد غم نشست
بس که در مجلس مقدم بر بنی آدم نشست
نقش ماهم کج درین اوراق چون خاتم نشست
جام خواهد رفته رفته خود بجای جم نشست

بس که چون خاتم خط پیشانی ما سوده شد
نقش ما در دفتر ایام **فانی** کم نشست

تاسخن زان خال مشکین و لب میگون گذشت
در ازل هنگام نقش صورت زیبای او
باعث بیداری لیلی شد از تأثیر عشق
مصرع سرو سہی را از نظر انداختم
در خیال کا کلش امشب پریشان بود دل
کی سپرداری تواند کرد چرخ از مهر و ماه

مستی از طبع شراب و نشأ از افیون گذشت
تاجهای کلک صنع ایزدی بیچون گذشت
آرزو هائی که شبها در دل مجنون گذشت
در دلم تا جلوه آن قامت موزون گذشت
حال جان در بند زلف او ندانم چون گذشت
تیر آه ما ضعیفان بس که از گردون گذشت

فانی از روی نصیحت گفت واعظ را بگوش

حیف اوقاتی که در افسانه و افسون گذشت

(و ۲۳۲ ب)

ماهی که در نور چو خورشید مدامست
بر بوالهوس این باده ازین روی حرامست

در بزم ز عکس رخت آینه جامست
جائز نبود جز بمحبت می دیدار

حسن ادب از شیشه بیاموز که هر دم
از پرتو خورشید جمال رخ ساقی
از نشأ چشم تو شدم مست ندانم
بگسست ز صد جای بهر چیز که بستم

فانی ز دم پیر مغان تا دم آخر

در حلقه ما قلقل می ذکر مدام است

خم گشتن او پیش قدح بهر سلامست
در مشرب ما ساغر می ماه تمام است
ساقی که درین مجلس و پیمانہ کیدام است
تار دل بی تاب مگر رشته خام است

خط از لب تو مملکت جم گرفته است
بر مرکز زمان نبود آسمان محیط
در مرگ دل که بود اسیر دوزلف یار
روشن دلی که دم ز صفا زد چو آینه
پاس نفس مدار بهر انجمن که دل
صد چشم مرده را دل ما زنده میکند

موری نگر که ملک بخاتم گرفته است
این دود آه ماست که عالم گرفته است
هر حلقه زین دوسلسله ماتم گرفته است
ملک جهان چو صبح بیکدم گرفته است
روشن بود چو آینه تا دم گرفته است
این فیض را زعیسی مریم گرفته است

تا سر بسجده از همه عالم فرو بریم

فانی دوطاق ابروی او خم گرفته است

مرا بزیر لب افغان ز ناتوانی نیست
سخن ز عشق بهر جا نمیتوان گفتن
در آزمودن شمشیر غمزه اش ای دل
چو شاه ملک قناعت شدم چه غم دارم
قران کو کب بختم بمه روی تو باد
دلـم ز باد فنا یافت یکنفوس تسکین

حدیث درد (۱) دل عاشقان زبانی نیست
بیان ناز و نیاز است قصه خوانی نیست
بهوش باش که این تیغ امتحانی نیست
اگر ز شاه جهانم خطاب خانی نیست
چه شد که مهر ز صاحبقران ثانی نیست
چو خضر تشنه لب آب زندگانی نیست

فتاده ایم پس از مرگ چون ملک فانی

بعالمی که درو پیری و جوانی نیست

نشئه دیدار را دریا سرابی بیش نیست
شمع این کاشانه ماه و آفتابی بیش نیست
ورنه بردریای خون چشم جهانی بیش نیست
دولت دنیای بی بنیاد خوابی بیش نیست
ورنه جامی بمجلس مشت آبی بیش نیست
ورنه دل هم در بغل جزو کتابی بیش نیست

می‌تپد از مژده وصلت دل فانی ولی

رقص مرغ نیم بسمل اضطرابی بیش نیست

خال رخس ز مصحف بیداد آیتی است
هر ناو کی که هست زبان شکایتی است
کین آب را بطینت هر گل سرایتی است
مضمونش آنکه راه هوس را روایتی است
هر آیتی ز سوره یوسف کنایتی است

در عشق اگر چه مهر و وفائی ندیده‌ایم

فانی زدوست جور و جفا هم عنایتی است

خانه آینه را گردی کم از دیوار نیست
در کتاب آفرینش نقطهٔ بیکار نیست
سیر ما بیرون ز فرش سایه دیوار نیست
داغ بر سر کمتر از پیمانہ سرشار نیست
در کف آینه هم جز سبزهٔ زنگار نیست
نقطهٔ از معرفت در خط این پرگار نیست
بر سر من سایه بال هما هم یار نیست

می بچشم بی جهالت موج آبی بیش نیست
کی دل باریک ما زین ظلمت سرا روشن شود
موج طوفان سرشکم بهره از دل میبرد
دل بر اقبال جهان بیدار بختان کی نهد
گرم جوشیدن بهر کس در جهان از نشأست
نقشهای مختلف از سینه باید محو کرد

خط لبش بخون شهیدان روایتی است
جز تیر زهر داده مرا در دهان زخم
زاهد ز بزم اهل محبت کناره گیر
خط بدور عارض خوبان نوشته اند
از خط و خال روی تو در مصحف جمال

تاغباری هست درد دل هیچکس را بار نیست
که دهانت جان ستاند گاه خالی دل برد
گر سر ما بگذرد از عرش در راه سلوک
در بهارم حاجت می نیست از فیض جنون
بس که گل‌های صفا از باغ دلها چیده اند
اهل معنی را چه داند قدر چرخ دون نواز
بسکه سودای سر زلفت مرا دیوانه ساخت

درسلوك عالم بالا بقول اهل شرع پير ما را دستگیری جزعصای دار نیست
 ما بزلف یار فانی دستگیری میکنیم
 در کف ما سبجه هم امشب کم از زناز نیست

(و ۲۳۳ ب)

تا ترا از طاق ابرو در نظر محراب نیست
 از تعلقها بسان رشته خامی گسست
 چشم ما از سرمه خال و خطی روشن نشد
 جلوه در خواب دید از سرو قد او شبی
 در هوای عارضت بردیم با خود چشم تر
 رنگ من گر زرد شد مانند زر نبود عجب
 از نماز قبله نا دیده فتح الباب نیست
 تاب یک پیوند در تار دل بیتاب نیست
 دور بینان را نظر بر عالم اسباب نیست
 چشم زر گس تادم صبح ابد در خواب نیست
 گر گل آتش دمد از خاک ما بی آب نیست
 قطره های اشک در چشم کم از سیماب نیست

در بهار گلشن کشمیر فانی هر طرف

جز شراب ناب شمع مجلس اجباب نیست

هر که چشم و دل بچشم عینک تدبیر بست
 و انسوزد دل ز حسن گلرخان پیدا غرشک
 چشم روشن میکند از سرمه زلف بتان
 تا شود این نقشا آینه آن نقشبند
 دل نگردد جمع از جمعیت مال جهان
 شد قد ما در غم آن طاق ابرو چون کمان
 از تو کل در بروی خود بصد زنجیر بست
 جز بتلخی طفل نتواند دهان از شیر بست
 هر که بر خواب پریشان تهمت تعبیر بست
 رنگهای مختلف بر خامه تقدیر بست
 دسته گل کی توان از گلشن تصویر بست
 گرفتارستد ناهای باید به بال تیر بست

از فغان فانی دلخسته دلها خسته است

در بروی ناله نتوانست از تأثیر بست

هفت گردون خلوتی از خانقاه پیر ماست
 از صفا گشتم چون آینه هم رنگ همه
 صورت هر کس که گردد جلوه گر تصویر ماست
 چشم مخمور بتان آهوی آهو گیر ماست
 پای مجنون هم اسیر حلقه زنجیر ماست
 از گدا تا شه مرید پیر عالم گیر ماست

کی دمد از مشرق اقبال ما صبح امید
قامت ما در خم ابروی جانان شد کمان

شع شام تیره روزی آه بی تاثیر هاست
داغ دل زنجیر ما و آه حسرت تیر هاست

از نوای عشقبازی تا ابد خالی نه‌ایم
ناله‌های زار فانی نغمه‌های زیر هاست

به بزم ما و تو جام شراب مطلوبست

نزول آیت رفع حجاب مطلوبست

(و ۲۳۴ آ)

ز سرمه‌ که بچشم کشید بخت سیاه
ببخت تیره ما مهر یار می‌باید
خیال خط تو جز جا بچشم تر نکند
نشد ز سرمه آن زلف چشم ما روشن
ز حرف تلخ تو کوتاه نشد زبان سؤال

مرا خیال خط او ز خواب مطلوبست
چو روز ابر بود آفتاب مطلوبست
که خضرا ز سر چشمه آب مطلوبست
که دیدن رخ او بی نقاب مطلوبست
مرا که زان لب شیرین جواب مطلوبست

ز صفحه دل بی نقش یافتم فانی
حقیقتی که ترا از کتاب مطلوبست

نامه از خون دل با یار میباید نوشت
در محبت نیست مارا طاقت نیش رقیب
بر جبین اهل دیر و خانقاه از کفر و دین
وصف خط سبز خوبان بر بیاض آینه
هر زمان از لاله داغ و گل خون نسخه
بر جبین مدی ز بخت تیره میباید کشید

حسب حال سینه افکار میباید نوشت
این سخن را با گل بی خار میباید نوشت
اختلاف سبجه و زنار میباید نوشت
هر نفس از جوهر زنگار میباید نوشت
از برای زر گس بیمار میباید نوشت
واجب العرضی بزلف یار میباید نوشت

تو شه راه فنا از آب چشم و خون دل

هر چه فانی را بود در کار میباید نوشت

در گلستان نامه بادستان باید نوشت
قاصدان آه حسرت صبح راهی میشوند

چند بیتمی از کتاب بوستان باید نوشت
شکوه اهل زمین با آسمان باید نوشت

بر بیاض گردن اهل وفا از گلک تیغ
بسکه ارباب سعادت تن بسختی داده اند
در بیان رازداری هر کرا طبع است تیز
در کتابتهای کشمیر از زبان آه سرد

حرف ترك سر برای امتحان باید نوشت
سر خط رزق هما بر استخوان باید نوشت
خاموشی را جوهر تیغ زبان باید نوشت
شکوهها از گرمی هندوستان باید نوشت

فصل فصل از داستان شوق فانی زن رقم

واجب العرضی برای دوستان باید نوشت

سر نوشت ماچو گلک تیغ آن دلبر نوشت
جوهر اهل جهان بر سینه صافان روشنست

بر بیاض گردن ما حرف ترك سر نوشت
این سخن بر صفحه آینه اسکندر نوشت
(و ۲۳۴ ب)

در بیاض حسنت ابر و مطلعی بر جسته بود
گونه‌ها در جدائی بسکه از غم زرد شد
جوهر جان را نثار زینت خرمهره کرد
دشمن دین را نباید زنده در عالم گذاشت

خط لب هم در برابر مطلعی دیگر نوشت
نامه ما را نباید جز بآب زر نوشت
آنکه حرف زهد خشک از آب چشم تر نوشت
از زبان ذوالفقار این نکته را حیدر نوشت

از شفاعت چون تواند بود فانی ناامید

بسکه چندین داستان در نعت پیغمبر نوشت

در امل سر گرم بودن بی نیازان را تب است
خود نمائی تابکی ای لاله از گلهای داغ
اتحاد جام و مینا گر کند ساقی بیان
شد سواد دیده روشن از خط ناز و هنوز
زان دهن بر چشمه آب بقا پی برده ایم
بر لب ما بی زبانان در بیان حسب حال

بدنماتر بر لب از تبخاله حرف مطلب است
این چراغان دسر ای تیره روزان هر شب است
می پرستی فرض دانه در که در هر مذهب است
اشک در درس نظر بازی چو طفل مکتب است
خضر راه ما سیه بختان مگر خط لب است
نقطه قاف قناعت خوشتر از خال لب است

گر سبکروئی بکس فانی گرانجانی مکن

می بهر حرفی که گردد آشنا هم مشرب است

جز خیال چشم مستت دردم اندیشه نیست
در خیال خط آن لب گر فرورفتم چه باك
بعد مرگ کوهکن شیرین بخسرو گفته بود
بر زمین کی میزند گردون دل بی مهر را
نیست کس در باغ دهر از طالب گل خوارتر
نفس هم بر عقل غالب میتواند شد چو عشق

عاشق او پیش فانی بد تر است از بوالهوس

در جهان هم پیشه را دشمن بجز هم پیشه نیست

هیچکس را باده خوشتر از بن در شیشه نیست
خضر را از موج آب زندگی اندیشه نیست
آتش تیز محبت جز در آب تیشه نیست
شیشه خالی شکستن محتسب را پیشه نیست
بسکه نخل آرزو را آبرو يك ریشه نیست
سگ برای صید روبه کم ز شیر بیشه نیست

چشم ما نادیدنی های جهان را دیده است
باسحاب لطف کس ما را نباشد احتیاج
چشم مهر و ماه هم از اشک حسرت پر نم است

دولت پابوس چون زلفش میسر کی شود
نیست در بازار گیتی امتیاز علم و جهل
دل نه تنها یابد از وارستگی نشو و نما

گوش ما غیر از مخالف نغمه نشنیده است
دامن دریا دلان پر در ز ابر دیده است
بسکه دود آه ما در آسمان پیچیده است
(و ۲۳۵ آ)

گر چه کا کل روز و شب گردسرت گردیده است
بو علی بیهوده از دانش دکانی چیده است
سرو هم در سایه از آزادگی بالیده است

میدمد هر دم گیاه از اشک فانی در چمن

بسکه چشم او ز مردم مردمیها دیده است

دیده آینه هم چشم تر پر خون است
آه آشفته ما موی سر مجنون است
که دلش از خط پرگار جنون بیرون است
مصرع سرو سهی بر لب جو موزون است
بیت ابروی بتان هم بهمین مضمون است
دولت آینه از حسن تو روز افزون است

نه همین دیده ما تر ز رخ گلگون است
ناله خسته ما شانه زلف لیدی است
لذت داغ درون را چه شناسد لاله
جلوه قد تو در چشم تر ما زیباست
نه همین طبع من و جوی تو کج می بازند
گر رساند نسب خود بسکنند چه عجب

صله شعر نخواهد ز بزرگان فانی

بهمین ریزش تحسین سخن ممنون است

مشهد من در مزار بلبل و پروانه نیست
مدح و ذم کس بخاطر کی رسد در وقت فکر
ما نه تنها راز دار قصه زلف تو ایم
سبحه را نتوان چو زاهد کرد دست آویز رزق
بر سر همچون چرا بلبل نسازد آشیان
کی دل ما خون شود از عزت هر سفله

یک نفس غافل مشو از حال خود فانی چوما

هر که با خود آشنا شد از خدا بیگانه نیست

لاله روی ترا هر روز آب دیگر است
شیشه و ساغر بچشم می پرستان هر سحر
پارسا هر گز نفهمد معنی از خط جام
بر رخ زاهد زمسجد بسته شد دریای فیض
نقشهای آسمان را کس چسان فهمد درست
می بحکمت می خورد هر کس بدور دور ما
نر گس چشم ترا هر لحظه خواب دیگر است
آسمان دیگر ری و آفتاب دیگر است
در کتاب می پرستان فصل و باب دیگر است
از در میخانه ما را صبح باب دیگر است
هر ورق زین نه مرقع از کتاب دیگر است
شیشه و پیمانه را باهم حساب دیگر است

چشم فانی بر می ناصاف این میخانه نیست

نشأ ارباب معنی از شراب دیگر است

سر فرازیهای کا کل در شکنج باغ نیست
لشکر ما اهل فقر از فوج شاه افزون تراست
نقد و جنس عقل هوش از خانه دل میبرد
فکر باطل را برون کن گر دلت آزرده است
روز استدراج را فیض شب معراج نیست
گر چه ما را زیر پا اورنگ و بر سر تاج نیست
کار چشمان سیه مستت بجز تاراج نیست
خون فاسد را علاج خوشتر از اخراج نیست

خم شدن در گوشهٔ ابروی خوبان کار ماست
کی شب ما یابد آرایش از نور سحر

این کمان در قبضه منصور بن حلاج نیست
شانه زلف سیه روزی ز نوع عاج نیست

رسم اهل عرف **فانی** التجا آوردنست

ورنه در روزی رسیدن کس بکس محتاج نیست

هر که احوال دل خویش کماهی دانست
کس نفهمید غم عشق تو غیر از دل ما
در خم زلف تو دل فکر رهائی نکند
تا در آینه تماشای رخ خود نکنی
روز و شب نقش دورنگی ز جبینش پیداست
در چمن هر که شد از دولت می کام روا

سینه را مخزن اسرار الهی دانست
معنی شورش دریا همه ماهی دانست
بس که این سلسله را نامتناهی دانست
قدر ما صافدلان هیچ نخواهی دانست
در جهان هر که سفیدی و سیاهی دانست
سایه ابر بر سر افسر شاهی دانست

از صفا آنچه در آینه دل **فانی** دید

همه از باطن ارشاد همایی دانست

نشأ بیخودی ما ز قدح نوشی نیست
زنده فقر سزد کسوت ارباب صفا
کرد اشارت بمن از گوشه ابرو که مرا
کاکلت بس بود از بهر گرفتاری ما
گرد بر چهره معنی بود آرایش لفظ
ما خود از ضعف بدلها نتوانیم رسید

یاد چشم تو کم از داروی بیپوشی نیست
خلعتی آینه را به ز نمد پوشی نیست
با کسی جز بکجان میل هم آغوشی نیست
سر زلف ترا حاجت سر گوشی نیست
آه از آن لب که بروم هر ز خاموشی نیست
یاد ما گر نکند کس ز فراموشی نیست

(و ۲۳۶ آ)

میروم از خود و در پای خم افتم **فانی**

بسبب س که مرا خواهش همدوشی نیست

در بیاض حسنت ابرو مطلعی برجسته است
هر کسی در هر دیاری از کسی دارد امید

بسکه مصرعهای دلکش خوش بهم پیوسته است
نقش ما جز در دیار بیکسی ننشسته است

تا دل ما خسته شد نشنید کس افغان ما
از کمان ابرویت شد گرچه چشمم گوشه گیر
بلبل مینا اگر در بزم خون گرید رواست
کس متاع دیده ما را خریداری نکرد

از صدا چینی نیفتاده است تا نشکسته است
دل هنوز از یاد آن مژگان پیمان جسته است
جام می دردست ساقی خوشتر از گلدسته است
این دکانرا خون دل هر چند آئین بسته است

میتواند دولت دنیا و دین حاصل نمود

هر که از قید دو عالم همچو فانی رسته است

باده کش را توبه کردن در جوانی مشکل است
نیست چون آینه جز مادر جهان کس سینه صاف
پیش ما تعظیم دانشور به از دانشوری است
مطلبی گرفتار شد ماتم نباید داشتن
خوشتر است از کامجوئی پاس عصمت داشتن
چون کلیمم طالب دیدار اما نزد من

خضر را بی آب حیوان زندگانی مشکل است
در حق ما ساده لوحان بدگمانی مشکل است
نکته دانی سهل باشد قدر دانی مشکل است
جنگ کردن با قضای آسمانی مشکل است
کار گلچین سهل باشد باغبانی مشکل است
رب از نی را جواب لن ترانی مشکل است

بر مراد اهل عالم زیستن در روزگار

نزد خلق آسان بود در پیش فانی مشکل است

دیدن بچشم دل همه عالم چه مشکلت
بار چراغ خانه دل یار ما سواست
بند نقاب هستی موهوم و اکنم
در زندگی بمن دم آبی کسی نداد
ساقی مدام آیت رقع حجاب می
در (۱) دام زلف یار دلم رام شد ولی

آئینه که داشت سکندر همی نداشت
جز ذکر دوست هر چه کنی فکر باطلست
کین پرده در میان من و دوست حایلت
منت بگردنم همه از تیغ قاتلت
از آسمان شیشه نشان تو نازلت
این صید از رمیدن (۲) صیاد غافلست

فانی سلوک راه چو پرگار میکنم

یکپای ما بگردش و یکپای در گلست

۱ - در اصل نسخه : دو

۲ - در اصل نسخه : دمیدن

آنچه بر رخ بشکند چون زلف او رنگ منست
 خشت خم در گوشه میخانه اورنگ منست
 کز پی ناموس دنیا سلطنت تنگ منست
 دامن دولت بدور عشق در چنگ منست
 خط ز گردره رسید و بر سر جنگ منست
 همچو نی در کف قلم ساز خوش آهنگ منست

بسکه می بالم چوفانی هر نفس از شوق دوست

آسمان با این فراخی خانه تنگ منست

طفل اشک پاکدامن عذر خواه ما بس است
 صوفی مینا مقیم خانقاه ما بس است
 شیشه می در طریقت خضر راه ما بس است
 سایه بال هما بخت سیاه ما بس است
 شمع خلوتخانه دل دود آه ما بس است
 سایه دیوار گمنامی پناه ما بس است

دختر رز مست در آغوش ما افتاده است

گوشه میخانه فانی خوا بگاہ ما بس است

ابروی او ناخن مشکل گشای ما بس است
 سایه تا کی بسر ظل همای ما بس است
 خضر راه خاکساری نقش پای ما بس است
 گر کسی تیغ علم سازد عصای ما بس است
 تر کش پرتیر نقش بور یای ما بس است
 لشکر اقبال ما فوج دعای ما بس است

آنچه ماند با دهان او دل تنگ منست
 از سبوی باده خوشتر نیست بر سرافسری
 دی گدائی بر در میخانه میگفت از نشاط
 بسکه ریزد چشم تر دریای اشکم در کنار
 یافت از بر گشتن مژگان او صفها شکست
 تا برقص آیند شبها شاهدان بزم فکر

چشم تر آینه عفو گناه ما بس است
 شیخ جام ار ساکن میخانه نبود گو مباش
 رهبر دیگر چه حاجت ما چو از خود میرویم
 ما به ملک بینوایی پادشاهی می کنیم
 داغ گو روشن مکن شبها چراغ خویش را
 گر شد از آسیب شهرت خانه عنقا خراب

روی او آینه گیتی نمای ما بس است
 در چمن از دولت می باد شاهی میکنم
 سایه ما رهنمای ماست در افتادگی
 ما بهر سوئی که رو آریم فتح از ما بود
 گر نه در پهلوی ما شمشیر باشد گوهباش
 پادشاه عالم فقیریم و هر سو رو نهیم



نمونه‌ای از نسخه مورد استفاده مصنف این کتاب

ما بشیخ جام فانی دست بیعت داده ایم
گوشه میخانه کنج انزوای ما بس است

(۲۳۷-۲)

قلقل مینای می ذکر مدام ما بس است
صوفی مینا مرید شیخ جام ما بس است
خطبه در اقلیم گمنامی بنام ما بس است
مقری تسبیح بی آهنگ! امام ما بس است
کلبه تاریک ما بیت الحرام ما بس است
دور جام و گردش مینا بکام ما بس است

نام شیخ جام ورد صبح و شام ما بس است
گو سبو دست ارادت ده به پیر می فروش
سکه ما روشناس ملک شهرت گو مباح
جز خموشی طاعتی در کیش ما مقبول نیست
نیست ما روشندان را حاجت طوف حرم
کی بود مارا غم از ناکامی دور سپهر

در کف ما همچو فانی سبحة در کار نیست

خوی خوش از بهر صید خلق دام ما بس است

صندل سرخ شراب از بهر در دسر بس است
بر سر ما در چمن از برگ تاک افسر بس است
گردش چشمی چو باشد گردش ساغر بس است
صندل درد سر آینه خاکستر بس است
در طریق خاکساری نفس مارهبر بس است
گوشه فقر مرا از بوریا بستر بس است

در خمار بادام بوی گل ساغر بس است
فصل گل از دولت می پادشاهی میکنم
گر بکام عاشقان گردون نگرود گو مگرد
لای می هم میتواند برد از چشم غبار
دستگیری از عصا چون سایه ام در کار نیست
در حریم خاکساری مسندی در کار نیست

گر به کردن پیش مردم فانی از بی غیرتی است

بهر طفل اشک ما گهواره چشم تر بس است

محتسب مینای من را سر بمهر ما گرفت
ناله ما غیر راه عالم بالا گرفت
خار صحرا بود مجنون دامن صحرا گرفت
بر در هر کس که سر سودیم نقش ما گرفت

کی توان در پرده ناموس ازین پس جا گرفت
دل نه تنها یافت از یاد قدرت قدر بلند
تا ز باغ حسن لیلی گل بدامن میبریم
بسکه غیر از خاکساری سر نوشت ما نبود

شعله حسن ترا تا دید از چشم حباب
ما نه تنها کسب فیض از شیشه می کرده ایم
آب آتش گشت و در خار و خس دریا گرفت
اشک میگون ترافانی از می گلگون به است (۱)
تا بجام دیده کردم خون دل از صہبا گرفت

بی نصیب از پرتو لعل تو تنها جام نیست
باده هم بی عکس رویت در قح گلفام نیست
(۲۳۷۰ ب)

بسکه هم چون شیشه مشق باده خوردن کرده ایم
تا زمان در کام باشد شکر نعمت میکنم
از سر دار فنا منصور میگوید بلند
چشم ما هر دم ز شوق کعبه دل میبرد
گرد باد آه ما تا دامن صحرا گرفت
دیده را بر خوان گردون روز و شب فانی مدوز

آفتاب و ماه بیش از نان صبح و شام نیست

هر کس که نیست گشت و زهستی خبر نیافت
بگذرز خود که واقف اسرار خود شوی
بر پیر می فروش نشد حال ما عیان
فوج خط ز نشئه لب شد علم ولی
در راه عاشقی که جز او نیست شاهراه
در درس عشق باد زبانش چو شانه خشک
راهی به بحر برد ولیکن گهر نیافت
تا بی خبر نگشت کس از خود خبر نیافت
تا چشم جام از دل مینا نظر نیافت
بر لشکر شکسته زلفت ظفر نیافت
هر سو دوید اشک ولی راهبر نیافت
آنکس که راز معنی باریک در نیافت

فانی سراغ کعبه ز اهل صفا گرفت

جز راه آب آینه راه دگر نیافت

شانه از ما در قفار می بکا کل گفته است
ورنه آن زلف پریشان از چه رو آشفته است

قدر اشك ما نداند كس بغير از چشم تر
از نگاه نیم مستت چون توان ایمن نشست
تا هوای سیر گل در سر فتاد آن سرو را
بسکه هر دم می‌وزد باد امل در باغ دهر
خط لب هم از دهان تنگ او آگاه نیست

کو ظفر خان داغ امشب را که فانی این غزل

در اله‌آباد پیش قدردانی گفته است

کین گهر را هر دم از الماس مژگان سفته است
فتنه بیدار در چشم سیاهت خفته است
سبزه آرزوگان تر گرد گلستان رفته است
تا ندیداست از چمن گل روی زرنشگفته است
چشمه آب حیات از خضر هم بنهفته است

بر لب لعل تو حرفی ز وفاداری نیست
راه این بادیه جز چاه نگونساری نیست
(و ۲۳۸ آ)

دیده بخت مرا سر مه بی‌داری نیست
دانه نیست که در دام گرفته‌اری نیست
مرضی نیست در آن قوم که آن ساری نیست
بر زبانی که بشکر کرمت جاری نیست

فانی از تشنگی عفو خبردار نه‌ای

ورنه کاری چو قدح نوشی و می‌خواری نیست

بر زبان حال جاری جز بیان خال نیست
اهل دل را نیست ادب‌اری که از اقبال نیست
شیشه مستان کم از آدینه اطفال نیست
مرد را زنجیر در پا کمتر از خلخال نیست
این کبوتر در حرّم هم از توفارغ بال نیست
عذر تقصیر رقم در نامه اعمال نیست

حال ما صاحب‌دلان از جنس قیل و قال نیست
از سر دار فنا منصور می‌گـ وید بلند
می‌کند ما را ز درس عقل بی‌معنی خلاص
پای بند این و آن بودن ز نامردی بود
دل درون سینه دارد زیر پر غم‌نامه
ای خوشا حالی که ما را غیر حرف عفو دوست

فانی اجزای جمالش عاشق یکدیگرند

مور خط را در نظر جز دانه آن خال نیست

از بحر گرد کشتی ما برکناره است
از بهر سرفرازی مینای می مدام
آبی روان بروی ز بی جوهری ندید
بر یاد آن دولب که دولت حیات هاست
دور سپهر شیشه مهر پیاله نیست
گر جبرئیل آیت رفع حجاب نیست

لیکن ز موج خیز حوادث چه چاره است
پیر مغان بمیکده در استخاره است
هر چند چشم آینه وقف نظاره است
اشک دو دیده رشته عمر دوباره است
در دیده‌ای که گردش ماه وستاره است
شب درمیان ما و تو مینا چه کاره است

از بهر قتل فانی دلخسته ابرویت

چون تیغ تیز منتظر يك اشاره است

خمار وصل ترا جام می تلافی نیست
ز پیر میکده ارکان دین ما برپاست
چه لاف میزنی ای پارسا ز دقت طبع

سبوی باده مرا بی لب تو کافی نیست
پارسائی ما می کشی منافی نیست
بریش شانه کشیدن ز موشکافی نیست

(و ۲۳۸ ب)

چسان براه محبت قدم تواند زد
اگرچه سر بگریبان کشیده‌ایم ولی

که کفش آبله برپای بشر (۱) حافی نیست
بروز معر که شمشیر ما غلافی نیست

مدام درد دل اظهار میکند فانی

ولیک بر لب ساغر جواب شافی نیست

بروی ساقی ما رنگ آشنائی نیست
ایاز شکوه محمود غیر ازین نشنید
ز اهل قافله گفتم بشر حافی را
چوشانه در پس سر رفته میشوم پنهان
دل شکسته به بز می توان نمود درست
اگر بچشم حقارت نظر کند بلبل

و گرنه جام و سبورا زهم جدائی نیست
که پادشاهی ماهم کم از گدائی نیست
که عذر راه نرفتن برهنه پائی نیست
مرا چو آینه آئین خود نمائی نیست
که موم آینه هم کم ز مومیائی نیست
بروی شاهد گل رنگ بیوفائی نیست

۱- حافی صوفی که همیشه پا برهنه بود

چگونه دم زند از دولت فنا فانی

که در طبیعت عارف منی و مائی نیست

تا چراغ جام ما از شمع مینا در گرفت
سر خط مشق جنون در عهد ما از سر گرفت
گرچه رنگ زرد ما آینه را از زر گرفت
یا کبوتر نامه ما زیر بال و پر گرفت
بایدم درد دستا کنون خامه و دفتر گرفت
در گلاستان لاله هم از دست ما ساغر گرفت

ساقی ما رخصتی از ساقی کوثر گرفت
پای مجنون در ره سودای لیلی سوده شد
هر نفس یاد سکندر میکند از سادگی
لخت دل را چشم تر در پرده مژگان نرفت
جوهر آینه و تیغ مرا نشناخت کس
باده ما داغ سازد سینه بی درد را

از نظر انداخت فانی قامت موزون سرو

چون صنوبر بسکه از باغ جهان دل بر گرفت

درین زمانه او امر کم از نواهی نیست
گناه من بجهان غیر بیگانهی نیست
که کشف ماهیت بادش کماهی نیست
گدائی در ما کم ز پادشاهی نیست
ز آب آینه یکدم نصیب ماهی نیست

(و ۲۳۹ آ)

که بر جبین درش نقش قبله گاهی نیست

به باد امر نمودن چو از مناهی نیست
همای عفو نیفکند بر سرم سایه
مرید صوفی مینا چو شیخ جام مشو
حریص دولت معنی شریک سلطنت است
بخون دل چه نظر بسته ای تو ای دیده

سرم فرود نیاید بسوی میکده ای

چگونه از دل فانی کسی خبر یابد

که هیچ قاصداشکی ز دیده راهی نیست

این مسئله در کتاب ما نیست
جز هستی ما حجاب ما نیست
سیماب باضطراب ما نیست
این جسم بجز قباب ما نیست

آداب و رسوم داب ما نیست
از هر طرف آفتاب سر زد
در بوته کیمیای عشقت
جانیم تمام بلك جانان

کی زلف شود نقاب ابرو شب پرده آفتاب ما نیست
جز بر در میکده نشستن در فصل بهار تاب ما نیست

بی سیل سرشک دیده **فانی**

آباد دل خراب ما نیست

تاتو رفتی از چمن آب از گلوی گل نرفت
رفت بر باد فنا خاک چمن ها و هنوز
از طریق صوفی مینا ندارد آگهی
تا بیاد خط و زلفت در چمن چشمه گریست
سبزه از خاک عروسان چمن رست و هنوز
گر چه شده رموی او پامال چون برگ حنا

گونه آشفستگی از طره سنبل نرفت
از سر شوریده بلبل هوای گل نرفت
هر که در میخانه بهر طوف جام مل نرفت
بر لب جو غیر حرف سبزه و سنبل نرفت
خار خار گل ز باغ خاطر بلبل نرفت
از سر شوریدگان سودای این کا کل نرفت

نام **فانی** سیر در اقلیم شهرت میکند

گر چه خود از گوشه کشمیر تا کابل نرفت

در کنج فقر خاک نشینی که جا گرفت
گر جان بر آید از تن ما غم نمیخوریم
تا گل زجیب غنچه بر آورد سر برون
آمد بکنج فقر من و پای باز کش
گشتم بدهر بسکه لگد کوب حادثات

روی زمین تمام بیک پشت پا گرفت
از فوت مطلبی که تواند عزا گرفت
بلبل ز شوق دامن باد صبا گرفت
رنگ، حنا ز زخم نی بوریا گرفت
هر جا که سجده کرد سرم نقش پا گرفت
(و ۲۳۹ ب)

در تن ز چار آینه به چار عنصر است

فانی ز صحن میکده هر سو که رونهاد

از شیخ جام و صوفی مینا دعا گرفت

بهار آمد و بیک گل بصحن گلشن نیست
جهان شکفتگی از ما بگو بگیرد وام

بغیر نوحه نصیب زبان سوسن نیست
که غصه خوردن ما کم ز باد خوردن نیست

بود دو رخنه دیوار چار باغ و جـود
مدام دیده ساغر ز می بود روشن
دو چشم ما ز جمالت همیشه روشن باد
صفای اهل دل از فیض جوهر ذاتی است

دو چشم هر که بدیدار دوست روشن نیست
چراغ می‌کده را جز شراب روغن نیست
که خانه دل ما را جز این دو روزن نیست
بباغ آینه جاری جز آب آهن نیست

من از منی نگذشتم تو از توئی فانی

بلی حجاب تو و من بجز تو و من نیست

ای باده پرستان ره میخانه کدام است
جز چشم بتان کس نشناسد دل ما را
در مجلس افسرده دلان تا نفس صبح
از غیر مپرهیز بیزم می توحید
پرسید چه و آشفگی آه مرا دید
هر قطره اشکم برهش تخم وفائی است

خلو تکده شیشه و پیمانہ کدام است
از مست پیرسید که دیوانه کدام است
شمع است سراسیمه که پروانه کدام است
محرم که درین مجلس و بیگانه کدام است
کین زلف پریشان شده را شانه کدام است
در کشت امیدم به ازین دانه کدام است

جز شیشه پس از مرگ بحال دل فانی

شمعی که کند گریه مستانه کدام است

هر سر مو بر تن ما کم ز تار چنگ نیست
مرد بیمعنی ندارد از خجالت هیچ باک
هر که باشد خود نما آخر نمی آید بکار
بسکه در عالم نشانی از سخن گویان نماند
در کنار من بسان دختر رز جا گرفت

نالها درد مندان خارج از آهنک نیست
صورت دیوار را بیم از شکست رنگ نیست
تیر روی تر کش از اسباب روز چنگ نیست
طوطی در گلشن آینه غیر از زنگ نیست
طفل اشکم را مگر از دامن تر ننگ نیست

(و ۲۴۰ آ)

گفت در گوشم فلاطون چون برون آمد زخم

کاندرین میخانه ظرف اهل معنی تنگ نیست

فانی از نفس شریب این سخت جانان را چه باک

بیم از آسب آتش در سرای سنگ نیست

بد درون از بدنهادی هیچ در آزار نیست
بی بصیرت قدر روشن شدن نمیداند که چیست
بسکه دائم از غم رفتار شیرین ناله کرد
دائم از اهل نیازش اینهمه پرهیز چیست
هر کس از افتادگی راهی بمقصد میبرد
گفت چون منصور رفت از چار دیوار وجود

شربتتی چون زهر شیرین در مذاق ما نیست
صورت دیوار را آینه ای در کار نیست
کبک غیر از تیشه فرهاد در کپسار نیست
نازا اگر بیمار دارد نرگس بیمار نیست
نردبان این سرا جز سایه دیوار نیست
یک ستون از خانه تو حید هم چون دار نیست

بسکه فانی تکیه مخمل بزیر سر نهاد

چشم او از خواب غفلت لحظه ای بیدار نیست

بسکه در طرح غزل چون ما کسی استاد نیست
چند زاهد دست خود را وقف ریش خود کند
در گلستان مصرعه سر وقت را خوانده است
در طریق پارسائی هر که شد ثابت قدم
بهر صید خلق شد زاهد اسیر زهد خشک
بهر دفع باد سودا رنگ خارا گشاد

در زمین شعر ما یک بیت بی بنیاد نیست
شانه شمشاد بهر طره شمشاد نیست
کس زمکتب همچو طفل اشک ما آزاد نیست
ره نورد شاه راه عالم الحاد نیست
دانه تسبیح جز دام ره صیاد نیست
تیشه فرهاد کم از نشتر فصاد نیست

فانی آخر منزوی در گوشه کشمیر شد

گرچه جای خوشتر از شاه جهان آباد نیست

در بیابان بسکه عقد دوستی با یار بست
گرچه زاهد عمر خود را کرد در تقلید صرف
از نگاه گوشه چشم منصور غافل است
از برای قتل عاشق حاجت اسباب نیست
گر بمجلس دم زند از وسعت مشرب رواست

دور نبود گر حنا بر پای مجنون خار بست
لیک نتوانست بر سر چون عصا دستار بست
هر که چون روزن نظر بر صورت دیوار بست
بی سبب منصور این تهمت پپای دار بست
هر که در بزم بتان چون جام می زنا بست
(۲۴۰۰ ب)

نخل ما تم هم بوقت خویش خواهد بار بست

از زبان نیزه سرهای شهیدان گفته اند

همچو فانی در هوای سبزه خط بتان

بسکه کردم گریه مرآت دلم زنگار بست

شیشه می پیش مستان کم ز نخل طور نیست
سبحه‌ای در دست ما جز خوشه انگور نیست
هر که مست از غمزه آن نر گس مخمور نیست
قالب ما کم ز چینی خانه فغفور نیست
اعتبار شهد جز در خانه زنبور نیست
مندی بر گردن دار از سر منصور نیست

نور اگر بارد ز روی دختر رز دور نیست
بسکه همچون تاك دایم می پرستی میکنم
قدر می خوردن چه داند در چمن فصل بهار
بسکه طاق دل پر است از کاسه‌های آبله
ناگوارا شد بکام اهل عالم عیش تلخ
شاخ هر نخلی بوقت خویش باری میدهد

سر کنی تا کی شکایت فانی از موی سفید

داغ پیری را دوا جز مرهم کافور نیست

راه صحرا طی شد و گردی زجائی بر نخاست
کز در آی آبله هر گز صدائی بر نخاست
از پی تعظیم مجنون آشنائی بر نخاست
هیچ جا نشست تا گردی زپائی بر نخاست
هر که بیمار است از جا بی عصائی بر نخاست
فتنه ای نشست از پا تا بلائی بر نخاست

کاروان رفت و ز کس آواز پائی بر نخاست
از سلوک خاکساران هیچکس آگاه نیست
بسکه (بد) بیگانه از عالم بغیر از گرد باد
نقش زاهد همچو نقش بوریای خانقاه
من نه تنها جسته‌ام در ضعف دل زان قد مدد
بسکه آفت‌ها پیاپی میشود نازل ز خرج

کس بغیر از من تخلص در جهان فانی نکرد

تا ز صحرای عدم باد فنائی بر نخاست

صدشکر که در کاسه ما هیچ صدا نیست
دخلی که زیار از سخن سنج بجا نیست
در عشق دلم هیچ کم از قبله نما نیست
در دست کمان قدم ما تیر عصا نیست
بیتی که درو مدح امیر الامرا نیست

از حرص و هوا حرف طلب بر لب ما نیست
در گنجفه شعر بود چون ورق خرج
تا روی نیارد بتو آرام نگیرد
از بسکه به پیری زهمه دست کشیدیم
در هیچ زمینی نتوان یافت نشانش

ما را بجز ابروی تو مـجراب دعا نیست

در گوشه فقر از دگری چشم نداریم

مستان همه فانی طـرف جام گرفتند

جز شیشه درین بزم کس از جانب ما نیست

دانه‌های سبجه ما فقرهای باده است
نقش پای خاکساران جا بجا افتاده است
کز رخت آینه را خوش دولتی روداده است
در بهار اسباب عیش میکشان آماده است
اینهمه سرگشتگی از پیچ و تاب جاده است
سایه هم زنجیر پای مردم آزاده است

می‌پرستانیم و ما را خشت خم سجاده است
در ره افتادگی حاجت بخضر راه نیست
گر بتابد روی خود را از سکندر دور نیست
شیشه و جام ارنباشد غنچه و گل هم بس است
منزل مقصود ما از خانه ما دور نیست
در ره وارستگی کس را رفیق خود مکن

بس که فانی در طریق خاکساری پیر شد

در بروی او کسی غیر از لحد نگشاده است

نقطه فای فراغت دایره عنقای ماست
سرو با این سرکشی در سایه بالای ماست
باغ را هم سرخ روئی از حنای پای ماست
در جهان غوغای روز از ناله شبهای ماست
پنجه خورشید رنگین از ید بیضای ماست
تا حصیر فقر زیر پای استغنائی ماست

تا چو عنقا بر سر قافی قناعت جای ماست
بسکه چون قمری بگردن طوق عشق افکنده ایم
گوشه صحرا نه تنها از قدوم ماست سبز
بسکه می‌پیچد درین گنبد ز راه ما صداست
ناخن ماه نو از انگشت باشد روشناس
کی سر ما پیش این ارباب خود آید فرود

کی توان فانی بگرد ما رسید از جست وجو

جود و استغنا و بال همت والای ماست

ابره دلوق کهن را آستر کردن خوش است
بر سرازعما مه زاهد را سپر کردن خوش است
همچو طفل اشک سیر بحر و بر کردن خوش است

جامه ناموس را زیر وزبر کردن خوش است
هر سحر تیر دغلیش بسکه بر گردد ز چرخ
چشم عبرت واکن و خشک و تر عالم بین

با قد خم گشته دارم میل آغوش بتان
طاق ابرو را بشکل پل از آبرو بسته‌اند

این گمانرا چله از موی گمر گردن خوش است
کز ره عشق مجاز آخر گذر کردن خوش است
(۲۴۱ ب)

بهر شهرت بست زاهد در بروی خلق و گفت

سبحة تـذویر از زنجیر در گردن خوش است

گر بدست آید ز جام باده فانی زاد راه

در دیار بیخودی از خود سفر کردن خوش است

بسکه میل گوشه گیری جادرا اعضا کرده است
در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان
میکند افغان که راه بحر هم بی خار نیست
خرقه سودای مجنون آستینی چون نداشت
بسکه در دل خار خار رشته زلف تو داشت
پیش شیرین تا تواند پهلوی سرو نشست

پای ما در گوشه دامان ما جا کرده است
خانه زنجیر را دیوانه بر پا کرده است
هر که چون ماهی سلوک راه دریا کرده است
اشک خود را پاک از دامان صحرا کرده است
شانه سوزنها ز چاک سینه پیدا کرده است
کوهکن هم جامه در بر ز خارا کرده است

بسکه در زیر فلک فانی ز کس گرمی ندید

آخر این دلک کهن در بر زسرما کرده است

پیوسته چو در آرزوی طرح زمین است
ویران نشود زاویه خاک نشینان
انگشتی از بند نر انگشت توان ساخت
از تیر دعای بدکس هیچ نترسیم
بیرون نتوان کرد غم از سینه بدخوی
نازد بمن ار گوشه کشمیر عجب نیست

شاعر چه عجب گربجهان خاک نشین است
آن خانه که بر باد زده خانه زین است
ناخن که بدست تو بود به ز نگین است
دل در بغل ما ورق حصن حصین است
زنجیر در خانه دل عین جبین است
آری شرف ارهست مکانرا زمکین است

در دهر نخوردیم جز افسوس چو فانی

آبی که توان خورد ازین بحر همین است

مختسب رادست و بازو از عنس بستن خوشست

راه جور قاضی از فریادرس بستن خوشست

بس که دارد در چمن میل گرفتاری بگل
در بیابان از دل نالان مجنون هر سحر
تا بکی خواهی نهادن دل بحسن ناتمام
تا پیامی آرد از لعل لب شی-رین یسار

آشیان بلبل از چوب قفس بستن خوشست
در گلوی ناقه لیلی جرس بستن خوشست
از شراب نیمه رس چشم هوس بستن خوشست
نامه ما بر پر و بال مگس بستن خوشست
(۲۴۲ و آ)

گرچه نبود گل بگلشن در خزان ای باغبان

بهر بلبل دسته از خار و خس بستن خوشست

تا رسد مشق حنا بستن پهای آن نگار

معنی رنگین زفانی هر نفس بستن خوشست

با تو گر عیب تو گفتم از صفای سینه است
بگذر از خود تا توانی دید از آن قد جلوه
کرد ما را بیخبر از روی او خط لبش
با بد و نیک جهان از بس که ما را کار نیست
هست ارباب ریا را نیشها در آستین
شانه صد سوزنها بدست آورد و تار زلف بافت

آب شمشیر ز بانم جوهر آینه است
نردبان عالم بالا همین یک زینه است
می پرستان را شب شنبه به از آدینه است
سینه ما بی دلان خالی ز مهر و کینه است
مار و گژدم تار و پود خرقه پشمینه است
لیک عاجز از رفوی چاکهای سینه است

کی توان از میکشی فانی باسانی گذشت

چون شراب کهنه ما را همدم دیرینه است

از حریفان که تواند ز می ناب گذشت
از هم آغوشی آن ماه چه حاصل که مرا
نرسیدیم بسر منزل و ماندیم براه
بسکه بست است در خانه طاعت زاهد
به که در موسم پیری ندهم جام از دست
باده کش غرق گنه گشت و زمی توبه نکرد

که بط می نتوانست ازین آب گذشت
عمر چون بستر مخمل همه در خواب گذشت
عمر ما سست روان شد چو سیلاب گذشت
تا نشد خم نتوانست ز محراب گذشت
تا بکی بیهده خواهد شب مهتاب گذشت
بکدو هم نتوانست ازین آب گذشت

فانی از موی میان تو نشان جست و نیافت

عاقبت از طلب مطلب نایاب گذشت

..... (۱) در خم ابرو نشسته است
از ناتوانی من دلخسته دور نیست
سودای خاکبازیش از سر نمیرود
کس را زقید حلقه زلفت نجات نیست
ای لاله در بهار چه نازی بداغ دل

گر از زبان خامه من خون چکدرواست

فانی چو قفل بسته در خود بروی خلق

چون حلقه چشم بر در مردم نبسته است

لب فرو بستن زبان حال راوا کردن است
هر که حرفی زدرقم بر صفحه گویا حرف زد
این عبادتهای رسمی خوش نمی آید مرا
باده کش را تا گذر بر عالم آب اوفتاد
دم زدن از نهی منکر در جهان چون محتسب
عیب خود را پیش آوردن ز روی تربیت

شعر ماگر سیر عالم کرد **فانی** دور نیست

بستن معنی سخن را بال و پر وا کردنست

تا خمارم باده خمبازه در اندام ریخت
آرزوها کم نگردد تا بود جان در بدن
مرغ دلها را اسیر زلف پرچین میکند
تا خبر آمد ز یارم گشتم از خود بیخبر

از تیغ او غزال حرم هم نخسته است
گر سنگ اشک رنگ رخم را شکسته است
با آنکه طفل اشک به مردم نشسته است
یک مرغ دل ز دام تمنا نرسته است
زین گل بیاغ سینه ما دسته دسته است
(و ۲۴۲ ب)

از خار خار فکر دلم بسکه خسته است

چشم پوشیدن جهان دل تماشا کردنست
خط نوشتن هم زبان خامه گویا کردنست
لیک میدانم که کردن خوشتر از نا کردنست
چون بط می در مقام سیر دریا کردنست
خویش را در کوچه و بازار سوا کردنست
خانه آینه در بازار بر پیا کردنست

دست می از شیشه نتوانست می در جام ریخت
رنگ این کاشانه را چرخ از جهان جام ریخت
دانه اشک مرا تا در خم این دام ریخت
..... (۲)

۱- در اصل نسخه خالی است

۲- در نسخه اصل خالی است

چشم ساقی چون دماغ می پرستان خشک دید
از زبان چرب اگر خواهی بمجلس دم زنی

از نیگه در جام صهبا روغن بادام ریخت
هر نفس چون شمع باید خون دل در جام ریخت

از خم گردون کسی را نیست فانی می نصیب
صبح اگر پیمانہ خورشید پر شد شام ریخت

هر بار سر بمهر سزاوار دوش نیست
غیر از سبوی می که بهست از کدوی سر
تنها نه در شکنجه زانوست پای ما
عمری ستون گنبد عمامه بود سر
از سر بنه هوای سبوی شراب را
از بار دوش خاطر م آزار میکشد
مهر نبوتست که آن بار دوش نیست
بودن بزیر بار دگر کار دوش نیست
سرهم برون چون نقطه زیر گاردوش نیست
اکنون چو دارغیر سرم بار دوش نیست
از بار گنه بدوش مگر عار دوش نیست
(۲۴۳۰ آ)
اما ز بار خاطر م آزار دوش نیست

فانی رود بمیکده هر دم بیای خویش
همچون سبوی باده گرفتار دوش نیست

بسنگ شیشه می توبه ام بهار شکست
بهار آمد و بوی گلی نمی آید
خط شکسته توان گفت خط سبز ترا
ز گرد لشکر خط روی بر نمی تابد
هزار هاله و مه در نظر هویدا شد
شکست رونق بازار کج کلاهان شد
خوش آن بهار که هم توبه هم خمار شکست
مگر بیای نسیم بهار خار شکست
خوش آن شکسته که قدر خط غبار شکست
اگر چه بافت دوزلف تو صد هزار شکست
چو مار بر رخ خود زلف تابدار شکست
کلاه گوشه خود را چو آن نگار شکست

بخاک راه چو مالید روی خود فانی
که پشت طاقتش از بار انتظار شکست

ساغر از عکس چون گل خندان میشد
مورخ طسربجهانگیری اگر بر میداشت
مجلس از پرتو می رشک گلستان میشد
از نگین لب لعل تو سلیمان میشد

اگر این مایه نمیداشت پریشان میشد
کاش در بزم توام دیده نمکدان میشد
هر دم از توبه نا کرده پشیمان میشد
داغ دل در بغل راهروان نان میشد

کرد دل‌های پراکنده سرموی تو جمع
از تف آتش عشق تو دلم گشت کباب
ای خوش آن عهد که در خانه و صحرا دل ما
دردمندی بره ار دانه اشکی میریخت

ثبت در طالع **فانی** نبود بیت بلند
ورنه ابروی تو اش مطلع دیوان میشد

بباغ آینه فصل بهار کم باشد
بخون بلبل و پروانه متمم باشد
که در زمانه بمهر و وفا علم باشد
که تیغ ناز تو در قبضه ستم باشد
وجود ما همه را ذره عدم باشد
(۲۴۳ ب)

بدل خیال رخ دوست مغتنم باشد
کسیکه عارض گل‌شست و روی شمع افروخت
بقصد کشتن من یار تیغ ناز کشید
دعایت از صف مشرگان جز این نمی آید
بیاد آن دهن تنگ گر ز خود بردیم

بزیر پای من این راه یکقدم باشد

اگر چه دور نماید گذشتن از سر خود

بهار آمد و **فانی** بکف مگیر کتاب

مگر کتاب نفیسی جو جام جم باشد

سرش بسجده محراب کی فرود آید
تو لب گشا که مرا بر زبان درود آید
بشان ما و تو از عرش خم فرود آید
که شیخ جام برقص از همین سرود آید
ز راه دیده مگر پیک اشک زود آید
همان صدا که ز تار رباب و عود آید

بطاق ابروی او هر که در سجود آید
ز خنده لب اعجاز عیسوی پیداست
مدام آیت رفع حجاب از می ناب
ببزم ذکر مدامست قلقل مینا
خبر ز عالم دل کس بما نمیگوید
ز آه و ناله من نشنود دل عارف

بیاد آن دهن تنگ دلگشا **فانی**

ره عدم نبود هر که در وجود آید

یاد آن شبها که شمع بزم ما پیمانہ بود
قصہ آن زلف و کا کل شد پریشان در جهان
آنچه می جستند مردم از دل ما یافتند
لاله دشت جنون روزی که بر سر میزدم
زاهد از تسبیح یکجو معرفت حاصل نکرد
یاد چشم مست او تنها نه از ما بردهوش

اشک مینا آتش بال و پر پروانه بود
کاین حکایت عمرها ورد زبان شانه بود
کس نمیدانست آخر گنج درویرانه بود
حلقه های داغ زنجیر دل دیوانه بود
گر چه از تخم ریبا اینخوشه را صدانه بود
چشم نرگس هم گران خواب از همین افسانه بود

برد فانی داغ دل در خاک و هر شب لاله را

روشن از شمع مزار او چراغ خانه بود

دریا ب موج حسنت اگر آشنا شود
پروانه را بدولت سوز و گداز عشق
مژگان بجای سبزهدمد دل بجای گل
گر خار و گر گلست دلم رو نمیکند
گر نشأ مطلب است بجام جمت چکار

چشم حباب چشمه آب بقا شود
دود چراغ سایه بال هما شود
جائی که اشک و آه من آب و هوا شود
بر روی نیک و بد در آینه وا شود
کز هر سفال میکده حاجت روا شود
(و ۲۴۴ آ)

شبهای غم ز پهلوی دلخستگان عشق

کردم هزار ناله نی بوریا شود

فانی بیمن عشق تو ملک بقا گرفت

از سایه همای گدا پادشا شود

آگه از راز دیده نم نبود
بسکه دنبال چشم یار دوید
دل بفکر دهان او گم شد
رفتن کوی یار سر بازیمت
حال دل را چگونه بنویسم
آهوی چشم هر که بی شرمست

محرم سوز سینه دم نبود
دل کم از آهوی حرم نبود
جای عنقا بجز عدم نبود
قطع این راه از قدم نبود
محرم راز من قلم نبود
در حرم نیز محترم نبود



صفحه اول نسخه‌ای از مثنوی ملاشاه که در کتابخانه
رضا در شهر رامپور موجود است و دو سال قبل از
وفات شاعر نوشته شده است . با احتمال قوی این
نسخه بخط خود فانی میباشد .

بشکستن درست تر گردد

دل فانی چو جام جم نبود

آینه که عکس لب جانانه ندارد
افسوس که در میکده از باده پرستان
گر سبجه شود سبز بدست تو چه حاصل
مرهم نگشاید مژه بر داغ دل ما
تاشیشه تپی گشت زمی چون دل زاهد
اشک از نظرم میرود و باز نگرود

بی قیض دیاریست که میخایه ندارد
چون شیشه کسی گریه مستانه ندارد
کین خوشه بجز تخم ریا دانه ندارد
این شمع زغم سوخت که پروانه ندارد
یک بوسه طمع از لب پیمانان ندارد
این طفل مگر کار بدیوانه ندارد

تا نرگس مخمور تو محراب نشین شد

فانی هوس گوشه میخانه ندارد

از بسکه دل ز دامن تر آب میخورد
پیوسته گرم و سرد جهان در پی هم است
تا آب تیغ او ز سر من گذشته است
زاهد بسرزنش ز چه رو تن نمی دهد
مردان چوپر کنند لب از جوی تیغ تیز
گلپهای داغ دل دمد از صحن باغ دل

می میکنند تصور اگر آب میخورد
شب هر که باده خورد سحر آب میخورد
موی سرم ز کاسه سر آب میخورد
نخلی که خشک شد ز تبر آب میخورد
نامرد هم ز حوض سپر آب میخورد
چون روز و شب ز خون جگر آب میخورد

(و ۲۴۴ ب)

در مجلس شراب دماغش نمیرسد

فانی بجای باده مگر آب میخورد

سرافکندن بزیر از شیشه سرشار می آید
رخت در خانه آینه تادیدم شدم حیران
هوای باغ حسنت در سر من آنچنان جا کرد
ببزم باده چون افتد چشم سخن گویت
بحرف توبه تا باشد زبان صوفی مینا

سر منصور هم آخر فرود از دار می آید
که دل بردن چسان از صورت دیوار می آید
که بوی گل مرا از گوشه دستار می آید
لب جام و زبان شیشه در گفتار می آید
بگوش شیخ جام آواز استغفار می آید

بچشم خود ممکن تکلیف پرهیز از نگه کردن
اگر رحمی ترا بر حال این بیمار می آید

برون از پرده چون آیم باین بی جوهری فانی

ز عریانی مرا چون تیغ چوبین عار می آید

کلیم دل چو خم طوری ندارد	چو خالی شد ز می نوری ندارد
خوشم در گوشه میخانه عشق	که جز چشم تو مخموری ندارد
فلک با من چرا در حیلۀ بازیست	اگر در پرده مستوری ندارد
ببزم باده جام و شیشه خالی است	چراغ و شمع ما نوری ندارد
مرا در سر هوای سر فرازیست	که دار عشق منصوره ندارد
چو خم بردم هوای باده در خاک	که نخل تاک انگوری ندارد

چرا از دیده فانی چکد خون

دلش گر زخم نا سوری ندارد

فرصتم باد که در میکده ایامی چند	قدحی چند بنوشم به دلارامی چند
بر گل روی تو تا سنبل پر چین افتاد	سحری چند نمودار شد از شامی چند
لذت شهید و شکر داد بکام دل ما	تا می آورد ترا بر سر دشنامی چند
نامه ای از تو رسید و بهوس بوسیدم	یعنی از شوق زدم بوسه به پیغامی چند
گر عزیزان همه رفتند تو هم خواهی رفت	پیش و پس نیست درین راه بجز گامی چند
فلک از بهر گرفتاری مردم شبها	دانه ای چند فرو ریخته در دامی چند

(و ۲۴۵ آ)

راز آن می که بود خاصه خاصان فانی

چه عجب گر نکند فهم دل عامی چند

پای طلب مساز بهر آستانه بند	چون تار سبجه چند کنی دل بدانه بند
پیغام تا همیشه فراموش میکند	تاری زلف خویش بر انگشت شانه بند
منصور عمر هاست که بردار خانه ساخت	قمری تو نیز بر سر سرو آشیانه بند

خواهی که تیر آه رسد بر هدف ترا
هر چند چون هلال زدم دست و پا ولی
آمد بهار و در چمن از شوق روی گل

از خشم شست داغ نظر بر نشانه بند
هر گز نگشت ناخن من در زمانه بند
بلبل زناله های حزین شد ترانه بند

فانی بغیر روی خود از شش جهت ندید
چون او کسی نگشت در آینه خانه بند

هر که لاف از زور بازو میزند
بسکه روی او مرا دیوانه کرد
تا دلم در پهلوی بلبل نشست
سبزه با چندین زبان در گوش گل
غنچه هم در پیش آن گلروز دور
کس چسان از ترک چشمت جان برد

سنگ بر سر چون ترازو میزند
طفل اشکم سنگ بر رو میزند
گل بروی ما ز پهلوی میزند
هر نفس حرف از لب جو میزند
از ادب هر لحظه زانو میزند
کز دو جانب تیغ ابرو میزند

چون ز فانی رو بگرداند فلك

ماه نو هم چین بر ابرو میزند

صوفی مینا اگر دست دعا بالا کند
شیشه مشق گریه شبهامی کند در پیش شمع
چون خط و خال تو گردد عاقبت سودا زده
باده معنیهای رنگین در بیاض چشم جام
چون دهان غنچه و اشک در چمن نبود عجب
لاله های داغ اندر (۱) سینهها تازه است

دختر رز در کنار می پرستان جا کند
تا چو جام از فیض چشم پر خطر پیدا کند
هر که بازلف تو در بازار حسن سودا کند
هر نفس نقل از بیاض گردن مینا کند
گر لب جو هم زبان سبزه را گویا کند
آه ما هم کار باد دام-ن صحرا کند
(و ۲۴۵ ب)

گر خطی پیدا کند چون جاده فانی دور نیست
هر که نقش خاکساری همچو نقش پا کند

عشق تو آب چشمه جاری چو آب جو کرد
از بسکه تادم هر گد دست از سرم جدا نیست
دارم زبان مینا بر لب چو جام باده
در بزم می پرستان آواز قلقلی نیست
چون شمع جیب هستی شد پاره بر تن من
در بزم می پرستان صد بار آبرو ریخت

تادامن ترم را از گریه شست وشو کرد
از خاك تربت من نتوان بجز سبو کرد
لیکن ز شرم نتوان از بوسه گفتگو کرد
از درد می صراحی تا سر مه در گلو کرد
از تار اشك او را باید شبی رفو کرد
تا شیشه از لب جام يك بوسه آرزو کرد

درفکر آن میان دل گم شد چنانکه فانی

جائی نیافت او را هر چند جست و جو کرد

دل م باهل جهان گر چه تحفه ها آورد
بباغ دهر چو سرو سهی سرافرازیم
صفای طینت پاک صنم نگر که مرا
ز کارخانه قسمت برغم مسند شاه
چو حلقه در میخانه دستگیر شود
جهان و اهل جهان در نظر نمی آرد

ولی بکس نتوانست التجا آورد
که نخل خواهش ما بار مدعا آورد
به دیر برد گنه کار و پارسا آورد
بکنج فقر گدا نیز بوریا آورد
بکوی میکده هر کس قدح (۱) دوتا آورد
ندانم اینهمه بینش دل از کجا آورد

بر آستان تو فانی نهاد سر بزمین

چو طفل اشك ادب بندگی بجا آورد

برای مرغ دلم آشیان نمی باید
بداغ سینه چه حاجت دل خراب مرا
ریاض حسن تو بی فیض گریه ام بصفاست
چراغ مرده ز روغن نمیشود روشن
صفای سینه افلاک از زمین پیدا است
بصوت و حرف توان خاطر م بدست آورد

که کوچه گرد جنون را مکان نمی باید
که مهر بر در گنج نهران نمی باید
بباغ آینه آب روان نمی باید
بتن چو گشت دل افسرده جان نمی باید
باین سیاه دلی آسمان نمی باید
مرا ز خلق دل مهربان نمی باید

بس است قامت و رخسار یار فانی را
نہال طوبی (۱) و باغ جنان نمی باید

وزید باد بہار و نوید یار آمد	بیار بادہ کہ یار آمد و بہار آمد
بدشت لالہ شکفت و بیاغ سبزہ دمید	نہال شیشہ و ساغر بیرگ و بار آمد
چہ روی یار ببینی لب پیالہ ببوس	کہ فصل توبہ شکن وصل آن نگار آمد
بہار گلشن کشمیر باز رنگین شد	کہ ابر فیض ظفر خان کامگار آمد
چرا بیاغ نبالد صنوبر و شمشاد	کہ آب رفتہ در آغوش جو بیار آمد
ہزار شکر کہ در چارباغ دولت و بخت	دوبارہ نخل تمنای ما بیار آمد

درین بہار ز تائید بخت فانی را
عروس دولت واقبال در کنار آمد

ز آہ سرد ما دلہا بسوزد	چو آن گلہا کہ از سرما بسوزد
بجز پروانہ دل سوزی نداریم	کہ شمعی بر مزار ما بسوزد
نسیم از پنبہ داغ جنونم	چراغ لالہ در صحرا بسوزد
عجب نبود کزار باب تب عشق	دکان بوعلی سینا بسوزد
ز ہم چشمان ندارم چشم یاری	مگر بر من دل دریا بسوزد
ز سر تا پای عاشق شمع بزمست	کہ شب تا روز سر تا پا بسوزد

ز تاب عشق فانی را تبی (۲) هست
کہ از تبخالہ اش لبها بسوزد

بس کہ گلگشت چمن امسال دل را وانکرد	نر گس از شرمندگی یک لحظہ سر بالا نکرد
بخیہ دل بستگی در خرقہ مجنون نبود	تا چو سوزن خار جا در دامن صحرا نکرد
جز پریشانی بکف چون شانہ ام سرمایہ نیست	بس کہ جز زلف بتان بامن کسی سودا نکرد

۱ - در نسخہ اصل : طوطوی

۲ - در نسخہ اصل : تب

گفت در گوشم فلاطون چون برون آمد زخم
همچو خسرو در کنار بزم شیرین جا نیافت
بسکه چون عنقا گریزانیم از دنیای دون

کز بط می بیشتر کس سیراین دریا نکرد
کوهکن تا در بر خود جامه خارا نکرد
طبع ما در سایه بال هما هم جا نکرد
(و ۲۶۴ ب)

دل بخت و نقطه موهوم زلف و خال بست
کس چو فانی فکر دام و دانه عنقا نکرد

از عکس لب آب می ناب نماید
چشمت بمن افتاد ولی در نظر من
زلفت شب تاریست ولی در شکن او
از بسکه بخون ریختن آرام ندارد
نقش خم ابروی تو ارباب صفا را
لشکر نکشد بر سر یا قوت لب خط
وز تاب رخت آینه مهتاب نماید
این دولت بیدار همه خواب نماید
وز پرتو رویت شب مهتاب نماید
آب دم شمشیر تو سیماب نماید
در صومعه آینه محراب نماید
ابروی تو گر تیغ سیه تاب نماید

فانی چو درین میکده هم مشرب ما گشت
گر باده خوری در نظرش آب نماید

ز عزلت در بروی خلق بستم تا چه پیش آید
کنم نام ترا تکرار هر جا حلقه ذکر است
سحر گاهی کشیدم آه حسرت از دل غمگین
بکوی محتسب شام و سحر از روی بی باکی
نشد از کفر و ایمان یکسر موم معرفت حاصل
نگشت از شاهد پرهیز یکشب کام دل حاصل
بخلوت از همه یکبر و نشستم تا چه پیش آید
میان حق پرستان بت پرستم تا چه پیش آید
بگردون شد رها ناولک ز شستم تا چه پیش آید
صراحی در برو ساغر بدستم تا چه پیش آید
ز قید سبجه و زنار رستم تا چه پیش آید
کنون با دختر رز عهد بستم تا چه پیش آید

گهی بیخود از آن لعلم گهی بیهوش از آن نر گس
چو فانی از شراب عشق مستم تا چه پیش آید

دلما از سخن گفتن چنان آخر پشیمان شد
که مصرع های آه سرد ماهم صرف دیوان شد

چنان ذکر لب لعل بتان ورد زبان کردم
دل ما درد مندان یکنفس ازدرد خالی نیست
نمیباید ز ما پوشیده حسن یار در پرده
چنان گل چید چشم من ز گلزار رخ خوبان
دعای شیخ شهر از می کشی کرد آنچنان رجعت

که خواهد از در دندان من تسبیح مر جان شد
دوای درد دل تا شربت سیب ز نخدان شد
کی لزیروانه خواهد شمع در فای نوس پنهان شد
که از خاشاک مژگان آشیان عندلیبان شد
که چون پیر مغان آخر مرید خاص شیطان شد
(و ۲۴۷ آ)

برون کردم ز خاطر نقش پای غیر را فانی

بخلو تنخانه دل تا خیال دوست مهمان شد

تا لب خشک و چشم تر نبود	خبر از راز بحر و بر نبود
ره روان طریق عشق ترا	جز غمت توشه سفر نبود
زلف شد زینت رخت هر چند	شام آرایش سحر نبود
تا نیابد ز فوج حسن شکست	لشکر عشق را ظفر نبود
تلخ شد خسرو از فرهاد	زهر شیرین بجز شکر نبود
عمر همچون بیخت تیره گذشت	بید را غیر سایه بر نبود

سوخت عالم ز اشک ما فانی

آتش عشق بی شرر نبود

بهار آمد و زاهد شراب ناب کشید	کلیم بخت سیه را چوما ز آب کشید
بیزم هر که هم آغوش شاهد معنی است	بجای شیشه می از بغل کتاب کشید
ز شرم روی تو از بس که در تب و تابست	توان عرق ز گل زرد آفتاب کشید
چنین که محتسب از بادیه چشم میپوشد	بخواب مرگ تواند مگر شراب کشید
ز گل چنان شده بیگانه در چمن بلبل	که غنچه نیز از وروی (۱) در نقاب کشید
ز باغ عشق بجز بوی خون نمی آید	مگر کسی ز گل داغ دل گلاب کشید

بخیرتم که درین بحر پر خط-ر فانی

ز آب دامن خود را چسان حباب کشید

۱ - در اصل نسخه روی نیامده است

آزادگان امید ز هر جا بریده اند
کام دلم ز چاشنی آرزو تهی است
در عشق شکوه زان قد سرکش نمیکنم
از دیده آب کم نشود تا دلم پر است
از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند
در بیستون بقامت والای کوهکن

چون سرو سعی بیهده از ما بریده اند
این طفل را ز شیر تمنا بریده اند
روزی ما ز عالم بالا بریده اند
این جوی را ز سینه دریا بریده اند
خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند
از تیغ کوه جامه خارا بریده اند

فانی بگوشه هم زحوارث نجات نیست
در کنج انزوا پر عنقا بریده اند

(و ۲۴۷ ب)

نرگس از چشم خورشید اظهار حیرانی کند
یار فهم مدعا از خط پیشانی کند
از نگین او اگر موری سلیمانی کند
چشم مجنون سرمه از ریگ بیابانی کند
هر سر مو بر تنم پیوسته مژگانی کند
خواب عاشق کی شکایت از پریشانی کند

بی خط سنبلی شکایت از پریشانی کند
تا نشان سجده باشد حاجت مکتوب نیست
خط ز یاقوت لبش سر برزد و نبود عجب
تا بیابان نقش پای ناقه لیلی گرفت
تا سروپا چشم گشتم در رخت چون آفتاب
همچو مار زلف دارد گنج حسنت در نظر

جوشد از هر ذره خاک فنا آب بقا
ورنه **فانی** کی نظر بر عالم فانی کند

یعنی از صومعه محراب جدا نتوان کرد
دعوی همدمی اهل صفا نتوان کرد
هیچ پرهیز ازین آب و هوا نتوان کرد
طمع از روشنی شمع دعا نتوان کرد
محو از لوح جبین نقش قضا نتوان کرد
این جهان نیست کزین دام رها نتوان کرد

نقش ابروی تو محو از دل ما نتوان کرد
تا دل تیره چو آینه نگردد روشن
اشک و آه است که در عشق دواى دانا است
تا شب تیره بود از اثر بخت سیاه
سر ز سودای غم عشق نگردد خالی
چیز در آن زلف نگیرد دل آشفته قرار

دولت آن به که رسد بی مدد کس فانی

بالش سلطنت از بال هما نتوان کرد

خوشر از پیر مغانم بجهان پیر نبود
عقل روزی که مرا داشت بصددام اسیر
نمکیدم سر پستان امل را هرگز
بی تو در عشق بیای دل دیوانه ما
میدهد شرح جمالت خطمشکین هر چند
زاهد از سبجه نشد کشت امیدت سر سبز
که بدستش قدحی از می تزویر نبود
جز خط جام بکف رشته تدبیر نبود
که کم از زهر بکام دلم این شیر نبود
حلقه دام کم از حلقه زنجیر نبود
مصحف روی ترا حاجت تفسیر نبود
که درین خوشه بجز دانه تزویر نبود

فانی از بخت سیاهت شده در هند وطن

ورنه جای تو بجز گوشه کشمیر نبود

شیشه و جام ز می چشم تری یافته اند
مگر از چشم تر ما نظری یافته اند
(و ۲۴۸ آ)
گرم عیش اند چو بلبل بچمن باده کشان
مگر از کیسه گل مشت زری یافته اند
کا کل وزلف تو چون مار بخود می پیچد
از پریشانی ما تا خبری یافته اند
نهد آبله پایان تو بی قطره اشک
در رهت گام که خوش همسفری یافته اند
خورده اند از دهنت تشنه لبان آب حیات
مگر از خضر خطت راهبری یافته اند
اهل دل آب وهوائی ز جهان می جستند
گریه شامی و آه سحری یافته اند

بگذر از کوچه ارباب کرامت فانی

که همه عیب تو گفتن هنری یافته اند

گر کام طلب در طلب کام بمیرد
لب تشنه ای بدشت طمع خام بمیرد
خورشید چو تاب شب هجر تو ندارد
هر صبح شود زنده و هر شام بمیرد
هر گس که بیاد لب و چشم تو خورد می
در آرزوی پسته و بادام بمیرد
در بادیه ملک عدم رهبر عنقا است
هو کس که درین قافله گمنام بمیرد
شیرینی جان نیست بجز مزده شیرین
فرهاد هم از تلخی پیغام بمیرد

زهرنگه چشم تو تنها نه مرا کشت هر کس که خورد باده ازین جام بمیرد

فانی زغم و درد تو شد صاحب سامان

آن به که درین ره بسرانجام بمیرد

برگ گل از تورنگ و بو دارد	چشم تر از من آبرو دارد
همه بردند آرزو در خاک	خاک دیگر چه آرزو دارد
آسمان از برای اهل زمین	شربت مرگ در سبو دارد
بیخود از ناله های بلبل شو	تا بدانی که گل چه بو دارد
معنی نیست شور بلبل را	یا همین محض گفتگو دارد
کس نداند بغیر پروانه	کاتش شمع ما چه خو دارد

وصف موی میان او فانی

چه نویسد قلم که مو دارد

در کتاب زمانه آب افتاد	چشم ما تا برین کتاب افتاد
عقل ما پیرو بخت ماست جوان	صحبت ما به شیخ و شاب افتاد
همچو سیماب کشته ام خود را	تا دل او در اضطراب افتاد
نسخه عمرها چو می شستند	ورق خضر هم در آب افتاد
بخت بیدار باشدش بکنار	در بر هر که مست خواب افتاد
زیر لب خنده کرده میگوید	که نمک در شراب ناب افتاد
بسکه دور سپهر بی مهر است	بر زه بین خواهد آفتاب افتاد
وصف زلف ورخت بباغ رسید	گل و سنبل ز آب و تاب افتاد

مصرعه قد و بیت زلف گزید

کار فانی بانمخاب افتاد

عشق با من یار را همخانه کرد شمع را همخانه پروانه کرد

دید صد خواب پریشان آینه
چشم روشن منعم از حسن گداست
وصف حسن و عشق کن کاخربخواب
نیست با کس از بد و نیک آشنا
سبحه پیر مغان از هم گسست

زلف را تا همزبان با شانه کرد
شیشه عیش از پهلوی پیمانه کرد
خلق را خواهد همین افسانه کرد
هر که فکر معنی بیگانه کرد
خوشه انگور را با دانه کرد

درخزان عمر فانی را چوما
نوبهار حسن او دیوانه کرد

باز در گوشم ز دور آواز مائی میرسد
میرسد در کنج عزلت هر دم از غیبم ندا
خارهم از دولت ما در گلستان راه یافت
در دیار عشق بازی هیچکس مهجور نیست
هر که جا در سایه سرو تو میگیرد برو
درسیه بختی ز اشک و آه فارغ نیستم

میشوم بیگانه از خود آشنائی میرسد
کز برای صید.... عنقائی میرسد (۱)
دامن ما هر که میگیرد بجائی میرسد
هر پر کاهی بدست کهربائی میرسد
هر زمان از عالم بالا بلائی میرسد
بهر من درهند هم آب وهوائی میرسد

چشمها هر چند ریزد اشک روشن تر شود
فانی این آینه را از نم صفائی میرسد

هر که از خود رفت بیرون رهنمای من بود
پادشاه عالم فقرم مگر بخت سینه
چشم من از دیدن هر کاروان روشن نشد
هر کسی را حاجت از جائی روا خواهد شدن
جز خط آن لب نباشد خضر راه من کسی

هر که شد بیگانه از خویش آشنای من بود
(و ۲۴۹ آ)
بر سر من سایه بال همای من بود
گردد راه خاکساران توتیای من بود
طاق ابروی تو محراب دعای من بود
تا دهانت چشمه آب بقای من بود

بوالهوس در سایه سرو قدت آسوده است
خلق رو در جستجوی دوست سرها سوده شد

این بلا از عالم بالا برای من بود
در طریق عشق هر جا نقش پای من بود

فانی از بس آرزوی وصل او دارم بدل

میروم از خود برون تا او بجای من بود

مگر در مجلس معشوق امشب جام میگرد
تنکظرفی مکن چون شیشه در مجلس که هر ساعت
دل ما با گرفتاری چو الفت بیشتر دارد
اگر هم مشرب مائی دل از هر آرزو بر کن (۱)
بجز من شیشه ناموس خم راهیچکس نشکست
غم روزی نباید خورد در راه طلب هر گز

که ما را بوسه بر گرد لب پیغام میگرد
پی جاسوسی احوال مستان جام میگرد
بدامم هر ستمکاری که افتد رام میگرد
که مرد کامجو در بزم ما ناکام میگرد
بدی را هر که در دل جاهد بدنام میگرد
که دایم دانه مرد مرا درین دام میگرد (۲)

چنان از دیدن چشم و لب او مست شد **فانی**

که جان بر کف برای پسته و بادام میگرد

دوش از داغ جنون بر سر ما گلها بود
امشب از بخت زبون سلسله در پایم کرد
عمرها در چمن دهر ز اقبال بلند
شهرت بیهوده ما را بزبانها افکند
بی تو امشب لب شیرین قدح خنده نکرد
گر بدام سر زلف تو در آمد چه عجب

موسم حسن تیان فصل بهار ما بود
آنکه از دولت او سلسله ام برپا بود
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
ورنه تنهایی ما بیشتر از عنقا بود
گریه تلخ گره در گلوی مینا بود
دیده دریا و دلم ماهی این دریا بود

نموان کرد شکایت ز قد او **فانی**

هر چه آمد بصر ما همه از بالا بود

مایه دیوانگی در دهر هم تأثیر کرد

گو بجرم عاقلی دریای من زنجیر گردد

۱- در اصل نسخه: پر کن

۲- همچنین در نسخه اصل

(۲۴۹ ب)

حرف رنگین بعد از این کی میتوان تحریر کرد
جرم بر کامل نهند ار ناقصی تقصیر کرد
علم ما را در لباس جهل ما تقریر کرد
مدعی این تهمت آخر بر گل کشمیر کرد
عشق بر عکس زلیخا در جوانی پیر کرد

بر دم تیغ قلم هم تهمت خون میکند
نسبت بدمستی مستان به هشیاران کنند
بی نصیب از درک معنی باد آنکس پیش شاه
در جهان بوی پیاز بلخ مشهور است لیک
داغ شو یوسف که ما را از غم داز اشکوه

قاضی ار دیباچه بر نسخه فانی نوشت

فتوی خونین رقم زد زهر را در شیر کرد

بر دو محراب نظر دارد و طاعت نکند
هر که بر دانه خال توقعات نکند
طمع باده کس از شیشه ساعت نکند
بعد از این هیچکس از بیم زراعت نکند
خون خود ریزد و اظهار شجاعت نکند
تا بما زاهد بی نشأ شفاعت نکند

ترك چشمت بخدا نیز اطاعت نکند
دعوی گوشه نشینی نتواند کردن
آسمان تیره درونست از مهر مجوی
تخم اشکی که فشاندم بزمین خوشه نبست
هر کرا در صف عشاق ز مر دیست نشان
ساقی از نورمی افروز چراغ مسجد

زلف او روز قیامت زاسیران فانی

هر که را نامه سیه نیست شفاعت نکند

از سیه مستی خود تن بعبادت ندهد
چشم مخمور تو ترسم که شهادت ندهد
هر که با پیر مغان دست ارادت ندهد
هیچ ازو کم نکنند چرخ و زیادت ندهد
رخصت سرمه هم از بهر عیادت ندهد
نکنی یاد کس ار باز بیادت ندهد

چشم او پشت بمحراب ز عادت ندهد
خط لب محضرمی خوردن تا کرد درست
در جوانی نبود توبه او نیز قبول
روزیت هر چه مقدر شده از روز ازل
چشم بیمار تو از بسکه بود پرده نشین
در فراموشی از آینه گرفتی تعلیم

یاد آن روی مرا در شب هجران فانی

داد فیضی که بکس صبح سعادت ندهد

اگر ز صفحه رویت نقاب بردارند
کتاب دیدم و چیدم نشاط معنی را

مدرسان همه چشم از کتاب بردارند
که خرقه پوش چو آید شراب بردارند
(و ۲۵۰ آ)

ز فیض آبله پای ما بهر گامی
چو شعر ما بمیان آید از کتاب همه
ضمیر روشن ما گر جهانیان بینند
ببزم جام و صراحی رسیده اند از غیب

مسافران ره عشق آب بردارند
ممیزان نقطه انتخاب بردارند
نظر ز آینه آفتاب بردارند
که از میان عزیزان حجاب بردارند

بآب دیده فانی سزد که رو شویند
چوشاهدان چمن سر ز خواب بردارند

در جواب پرفشانی سرفشانی میکند
خضر هم از آب حیران زندگانی میکند
پیش ما اظهار عجز و ناتوانی میکند
در دیار نیستی صاحبقرانی میکند
صوت بلبل هم بگوش گل گرانی میکند
پیش ما بیهوده واعظ قصه خوانی میکند

شمع با پروانه هر شب همزبانی میکند
خط نه تنها از لب جان بخش خوبان تازه است
کی تواند بر زمین انداخت کس ما را که چرخ
از برای رفع هستی رو به عنقا کن که او
بسکه غمازی صبا را ساخت در گلشن سبک
حسن و قبح و نیک و بد بر ما از ظاهر تراست

هر که فانی در لباس خاکساری پیر شد
همچو آتش تادم مردن جوانی میکند

در چمن هر سرو راجا بر لب جوداده اند
از چه رو آینه را خوبان چنین روداده اند
رونق باغ دلم از سرو خودرو داده اند
چشم او را بادو در محراب ابروداده اند
جامه ما را مگر از برگ گل بوداده اند
سیزه راهم تر زبانی از لب جوداده اند

تا بچشم جلوه آن قد دلجو داده اند
در کف مشاطه هر دم خود نمائی میکند
معنی برجسته بی فکرم بخاطر میرسد
تا تواند شیشه ناموس اهل دین شکست
آستین ماتمت دائم آشیان بلیلان
نی همین مؤگان بودرطب اللسان از چشم تر

گر ز مردم هیچو فانی رم کند نبود عجب
چشم او را پرورش از شیر آهو داده اند

دل شد فکار و ناله بلب آشنا نکرد
یک گل نچید دامن همت فشاندورفت
چون کاسه حباب شکست و صدا نکرد
تا زیر بار منت بال هما نکرد (۱)
گلگشت روزگار کسی چون صبا نکرد
(و ۲۵۰ ب)

گردون ندوخت خرقة تجرید بر تنم
جز پیر میفروش درین دوره هیچکس
پیراهن بقای مرا تا فنا نکرد
تا گوش بر صدای نی بوریا نکرد
نشید نغمه دل ما در مقام فقر

از یاد آن دهن دل فانی حیات یافت

چشمش نظر بچشمه آب بقا نکرد

چشم آینه ز خون دل اگر پر میشد
دل ما آینه بود پراز صورت دوست
کی بآینه روی تو برابر میشد
بهر آن گل بچمن نامه رقم میکردم
هر که آن آینه میدیدسکندر میشد
نخل آهی که ز باغ دل ما سر میزد
پر بلبل بهوس بال کبوتر میشد
بوالهوس را نبود بهره از لذت عشق
بهبوداری قد تو صنوبر میشد
عشق آنروز که تعمیر دل مامیکرد
کاش هم پیشه پروانه سمندر میشد
از حیاتش در و دیوار مصور میشد

فانی از لعل تو یکحرف شنید و جان داد

زنده میگشت گر این حرف مکرر میشد

دیوان حسن راچو دلم فصل و باب کرد
دیدن بروی آینه صورت پذیر نیست
بیت بلند ابروی یار انتخاب کرد
مردیم و قصه سر زلفت نشد تمام
از بسکه تاب روی تواش آفتاب کرد
خواهد همین فسانه جهان را بخواب کرد

۱ - در اصل نسخه : زیر تاك

ما را همین پیاله اول خراب کرد
این شعله در زبانه کشیدن شتاب کرد
آنرا که شرم چشم تو آب از حجاب کرد

اهل نشاط دور بآخر رسانده اند
در حسن شد بموسم طفلی رخت علم
نر گس دمد ز خاک مزارش فکند سر

هر چند بود موی سر شیشها سفید

فانی رسید و از می نابش خضاب کرد

کس را هما وسیله عنقا نمیشود
پائی که خار دامن صحرا نمیشود
خس سد راه موجۀ دریا نمیشود
سنگی که بار خاطر مینا نمیشود
(و ۲۵۱ آ)

تحصیل دین دولت دنیا نمیشود
معلوم شد که راه جنون را نکرد سر
مژگان چگونۀ منع کند دیده را از اشک
در شیشه خانه دل ما جز دل تو نیست

این دانه سبز در چمن ما نمیشود
در باغ دهر غنچه دل وا نمیشود

تخم نفاق گر چه زهر گل سری کشید
بی سرو شیشه و گل جام و هوای ابر

فانی همیشه آن بت تر کانه (۱) خوب من

گوید که از تو میشوم اما نمیشود

آرزوهای بلندش عاقبت پرواز کرد
تا توانم شمه از حال دل اظهار کرد
بخت خواب آلوده من ناگه مرا بیدار کرد
سجده گاه عاشقانرا خانه خمار کرد
دانه های سبزه را در رشته زنار کرد
تا سکندر عاقبت آینه را بر دار کرد

در چمن نر گس نظر بر سرو قد یار کرد
خامۀ از مو سزد کز خون نویسم نامه
نیم شب در خواب ما آید بچشم نیم خواب
نر گس مستش که در محراب ابرو جا گرفت
شب بیاد زلف آن بت در حرم زاهد گریست
بود چون منصور کارش در جهان افشار راز

بعد عمری شد میسر دولت دیدار دوست

نالهای **فانی** دلخسته آخر کار کرد

۱ - بیگانه هم خوانده میشود.

چو دست‌شانه برویتوزلف و امیکرد
امان ز موج حوادث بدست کس نبود
بوقت حرف و حکایت کسی که جوهر داشت
قضا بساط جهان را چو طرح میانداخت
ز شیخ شهر کرامت همین بس است ترا
خوشم که ترکش تیردعای پیرتهی است

در آب آینه مار سیه شنا میکرد
و گرنه کار خدا نیز ناخدا میکرد
ز روتی لطف چو آینه رونما میکرد
برای کلبه ما فکر بوریا میکرد
که در بیان مقامات هم خطا میکرد
و گرنه جانب من ناوکی رها میکرد

ز سر فرازی مینا یقین فانی شد

که پیر میکده از بهر او دعا میکرد

زدل خیال رخ او بدر نمی آید
هوای سروقدان تا ز سر برون کردم
غبار خاطر آینه های خاطر هاست
ز چشم شیشه می تا نمیچکد آبی
ز داغ عاشق دلخسته خون نگردد کم

که آب چشمه آینه بر نمی آید
دگر ز عالم بالا خبر نمی آید
اگر چه گرد خطت در نظر نمی آید
نهال خواهش مستان به بر نمی آید
که خشک لب شدن از چشم تر نمی آید
(و ۲۵۱ ب)

بیک دو آبله هم چشم دیده دل نشود

که کار جوهری از شیشه گر نمی آید

فسانه سر زلفت چو سر کند فانی

بخواب شام غریبان سحر نمی آید

شیشه باده چو شمع شب مهتاب شود
صحبت اهل ریا بسکه ملال انگیز است
هر که از چشم تو هم چون مرثه گرداندرو
گر بداند که در آزدن کس نفعی نیست
هر دم از عکس لب لعل تو در بزم شراب
نیست خوشخوی تر از طفل سرشکم طفلی

باعث روشنی دیده احباب شود
سر زاهد گره ابروی محراب شود
بر سرش هر سر مو تیغ سیه تاب شود
کیمیا گر خجل از کشتن سیماب شود
آب در ساغر آینه می ناب شود
که نهد سر بکنار من و در خواب شود

هر که دلسرد شد از بستر راحت فانی
کی تنش گرم ز خاکستر سنجاب شود

نالیدن مردان ره از درد نباشد
آینه بما غمزده گان رو ننماید
چون سایه مرا از سفر عالم بالا
ما سوخته سردی اینای جهانیم
کی نشأ دهد ساغرمی باده کشان را
دل صاف نگردد ز غبار خط خوبان
از درد کس ار ناله کند درد نباشد
تا در نظر دوست رخس زرد نباشد
جز میل زمین بوس ره آورد نباشد
دلگرمی ما جز بدم سرد نباشد
تا میکده چشم تو در گرد نباشد
روشگر آینه ما گرد نباشد

در ششدر دنیا فتد ارمهره فانی
جز باختنش برد ازین نردنباشد

هر گز دلم بجام شراب آشنا نشد
آن شب که ما فسانه چشم تو گفته ایم
در اجتهاد عشق خطائی نکرده ایم
گوش صدفی ز شورش دریا خبر نیافت
چند نسخه دید و شست ولیکن زخیرگی
تا شد پدید از بن هر موی ظلمتی
دریای خون بچشمه آب آشنا نشد
در خواب بود آنکه بخواب آشنا نشد
هر چند رای ما بصواب آشنا نشد
تا آب در بچشم حباب آشنا نشد
این طفل اشک ما بکتاب آشنا نشد
موی سفید من بخضاب آشنا نشد

فانی که ترك رسم گرفت از برای اسم
بیگانه شد ز قفل و بیاب آشنا نشد

(۲۵۲)

از زبان چرب ما هر شب شکایت میکند
ورنه شیخ جام (ما) از می روایت میکند
خط کنون بر روی او تفسیر آیت میکند
از عسس غم نیست چون سلطان رعایت میکند
شمع هر چند از دل روشن حکایت میکند
شیشه ناهوس مستان از تنکظرفی شکست
بود روی ساده اش از حسن مطلق آیتی
گر خدا بخشد گنه از طفل کس کسرا چه باک

هر که با عاشق نشیند عاقبت عاشق شود
لشکر زلف پریشانش چسان باید شکست

این مرض ساریست در هر کس سرایت میکند
فوج خال و خطش از هر سو حمایت میکند

بود فانی مدتی در دام بد خوئی اسیر

تا رهائی یافت شکر بی نهایت میکند

چشم ارباب کرم بر دولت دنیا نبود
از غم بالای خوبان کار ما بالا گرفت
بسکه از مردم ز شور عشق لیلی میرمید
شمع راه دین ما تا بود مینای شراب
ما و عنقا عمرها بودیم در یکجا اسیر
هر که امشب یکقدح نوشید و صاحب نشأ شد

تشنه آب گهر هر گز لب دریا نبود
نردبان عالم بالا جز این بالا نبود
چشم مجنون کم ز چشم آهوی صحرا نبود
غیر جام می چراغ خانقاه ما نبود
ما برون جستیم از دام و پراو و نبود
فیض مینا کم ز فیض بوعلی سینا نبود

میخرید از جنس استغنا همه فانی ولی

غیر پشت ما متاع روی دست ما نبود

نی همین مینا ز خط جام گردن میکشد
در چمن باران رحمت گریه مستان بود
هر که دارد در نظر نقش خط و خال ترا
ابرویت بی کاوش مژگان غم از دل میبرد
درد کش هر گز نبیند تا قیامت درد سر
تا بکنج خانه دل شد غمت خلوت نشین

ساغر می هم ز لای باده دامن میکشد
در هوای ابر ما را بگلشن دل میکشد
سرمه بخت سیه در چشم روشن میکشد
ناخن از پا خار را بی زخم سوزن میکشد
بسکه هر دم از کدوی باده روغن میکشد
طفل اشک از شوخ چشمی سر ز روزن میکشد

خواب راحت در جهان فانی نمی بیند بخواب

انتقام اهل غفلت بخت از من میکشد

روز عید است و نمازی برپا باید کرد

گرچه در گوشه میخانه قضا باید کرد

(و ۲۵۲ ب)

سربفکر می و معشوق فرو باید برد

شکر سی روزه بیک سجده ادا باید کرد

رمضان رفت و زخمیازه لب‌ما بازاست
ابروی ماه نو عید اشارتها میکرد
بر در می‌کده سر نه که بشرع مستان
طاق ابروی تو محراب و رخت قبله‌ماست

بهر درد دل ما فکر دوا باید کرد
که در می‌کده محراب دعا باید کرد
سجده سهو شب قدر ادا باید کرد
هر دم از ساغر می قبله نما باید کرد

فتح بابی نشد از روزه کسی را فانی

در میخانه بروی همه وا باید کرد

کشته خط را مسیحای لب جان میدهد
تا گل جاوید معنی از گل ما سر کشید
داغ سودای بتان در سینه جای دل گرفت
دل پریشانی تخلص میکند در جمع مال
بر میا از پرده بیرون ای حیادشمن که دوست
پایمردی روز جنگ آئین سرداری بود

آب از سرچشمه چاه زنخدان میدهد
گلشن کشمیر باد از باغ رضوان میدهد
میزبان در بزم جای خود به مهمان میدهد
از نقوش سیم و زر ترتیب دیوان میدهد
رزق اهل شرم در صد پرده پنهان میدهد
هر کرا دل می‌دهی در رهت جان میدهد

تا توانی یکنفس غافل مشو از یاد دوست

عمر ضایع کرده را فانی که تاوان میدهد

دلم در وصف آن موی میان شد
دو زلف از یکدیگر آشفته بودند
دلم زنجیر زلفت کرد در پای
ز باد دولت صبح است روشن
ز گل‌های سرشکم آستین‌ها
ز بس تخم سرشکم ریخت در خاک

مگر آینه راز پنهان شد
خط از لب سر کشید و در میان شد
در اقلیم جنون صاحبقران شد
چراغ مهر کز مشرق عیان شد
تواند آشیان بلبلان شد
زمین سر سبز تر از اسم آن شد

چو فتح ملک معنی کرد فانی

در اقلیم سخن شاه جهان شد

آمد بهار و چادر ابری بسر کشید

باید چو شیشه دختر رزرا ببر کشید

مشاطه بهار چو آراست باغ را

شبنم بگوشه (۱) تارك گل هم گهر كشيد
(و ۲۵۳ آ)

ساقيا بيارمى كه چو بلبل درين بهار
شو داغ عندليب كه تصوير باغ را
بردار سر ز خواب كه مرغ سفيد صبح
از يك نگاهم آهن آينه شد سياه

نتوان براى روغن گل درد سير كشيده
طاوس مست بر ورق بال و پر كشيده
از پشت بام خانه صفيح سحر كشيده
تا كيميائى دولت عشقم به زر كشيده

فانى بجام باده اگر نيست دست رس

بايد چو لاله ساغر خون جگر كشيده

فصل گلست و كس بتماشا نميرون
ساغر بخنده لب نگشايد درين بهار
نقد حيات صرف شد و كاروان شكست
دروادى سلوك بود خارو گل يكي
كردم هواى سروقدان تاز سر برون
شادم كه تا خيال تو در ديده نقش بست

مجنون درين بهار بصحرا نميرون
تا خون دل ز ديده مينا نميرون
در چين زلف دوست بسودا نميرون
آنها كه كفش آبله از پا نميرون
فكرم به سير عالم بالا نميرون
هر دم چو عكس آينه از جا نميرون

فانى اگر چه گشت لگد كوب حادثات

چون نقش پا بسجده درها نميرون

خواهد بداد خاك نشينان خدا رسيد
موى سفيد خنده صبح اجابت است
بلبل در آشيانه نكنجيد از نشاط
صفه هاى حسن و عشق بهم روپرو شدند
از آه عندليب بر افروخت چهره اش
بلبل اگر كتاب گلستان نخوانده است

در گوشم اين صدا زنى نوريا رسيد
گشتم پير بر در او تا دعا رسيد
مكتوب برگ گل چو بدست صبارسيد
كاكل به پشتيماني زلف از قفا رسيد
آخر درين بهار بگل هم هموارسيد
در گوش او حكايه گل از كجا رسيد

مستان بپای خم چو کدو سر نهاده اند

فانی بنوش باده که نوبت بما رسید

دختر رز را چو مستان میتوان در بر کشید
فتنه ها از پای خم خواهد بمجلس سر کشید
صفحه دل را بناخن میتوان مسطر کشید
(و ۲۵۳ ب)

دامن تر میتوان در آب چشم تر کشید
خط لب تا بر سر زلف سیه لشکر کشید
بلبل از شوق قفس در بیضه بال و پر کشید

شاهد گل بر سر از ابر سیه چادر کشید
خون مینا گر بریزد محتمسب در بزم می
تانشیند نقش ابروی سیه چشمان درست

گر نباشد جامه را آلایشی از زهد خشک
در قفا کا کل پریشان است از بیم شکست
عاشقان را از ازل میل گـرفتاری بود

بعد ازین ز نهار جام توبه فانی نشکنی

تا توانی می ز دست ساقی کوثر کشید

بدست قاصد باد صبا دعا نرسید
بکس چولاله و گل در چمن هوا نرسید
بغیر صفحه داغی بدست ما نرسید
بگوش کس ز نی بوریا صدا نرسید
اگر چه بر سر من سایه هما نرسید
ولی بگوش تو جز نقش بوریا نرسید

بهار آمد و از گل خبر بما نرسید
اگر چه باد محبت بهر دیار وزید
چولاله کرد پریشان کتاب گلشن راز
مقام خاک نشینان بجز خموشی نیست
به پشت ویای گرفتم تمام روی زمین
هزار نغمه عزلت نواخت نی هر دم

گذشته ایم ز کونین آنچنان فانی

گزین دوبادیه گردی به پشت ما نرسید

یادگار از گل همین خار سر دیوار ماند
تا بپای خود حنا بستم دست از کار ماند
زاهد دل مرده زیر گنبد دستار ماند
بی سبب بر گردن ما منت ز نار ماند

رفت سودای تو از سر موی سر بیگار ماند
بسکه از هم کسب پر کاری کند اعضای ما
بسکه مانند عصا درزندگی از خود نرفت
عاقبت سودای بت هم از سر ما شد برون

چون شدند ارباب غفلت‌هادی راه سلوک
خانه‌ها در ملک و وحدت میتوان بر پای کرد

همچو ما در خواب باید رفت و از رفتارمانند
چون سر منصور نتوان بر سر يك دارمانند

بسکه عمری دوخت فانی چشم خود بردست خلق

از خجالت سرنگون چون تیشه نجار ماند

مژده دادند که عید رمضان می آید
طاقت حرف درشت از لب کس نیست مرا
صحبت پیر و جوان راست نیاید با هم
تا ز هر لفظ شود معنی توحید عیان

ماه نو هم بامید لب نان می آید
که بگویم سخن پنبه گران می آید
تیر بیهوده در آغوش کمان می آید
يك سخن بر لب كلك دوزبان می آید
(و ۲۵۴ آ)

کشتی باده روان ساز که در عالم آب
کی غم لعل تو ماند بدل ما پنهان

شیشه می بنظر سرو روان می آید
بوی می از دهن باده کشان می آید

لفظ و معنی نتوان دید برابر فانی

کار آینه کی از آینه دان می آید

از ذوق شربت مرگ جان در بدن نگنجد
از بسکه در سفرها دلها به تنگ آمد
باید برای توحید چندین عبارت آراست
از یاد آن سهی قد در صحن باغ چون سرو
یکدل نمیتواند بار دو فکر برداشت
از بسکه کرد زاهد بر خویشتن جهان تنگ

تن هم ازین حلاوت در پیرهن نگنجد
در خاطر غریبان یاد وطن نگنجد
کین معنی از بزرگی در يك سخن نگنجد
بر خویش بسکه بالید گل در چمن نگنجد
آری دوشمع هر گز در يك لگن نگنجد
زان تیر در کنارش بی فکر و فن نگنجد

از یاد آن سهی قد فانی درین گلستان

بر خویش بسکه بالید بر خویشتن نگنجد

طبع کندم شعر را اصلاح استادانه کرد
بگذر از می تا توانی شد رها از دام تاك

خامه مودار من ژلف سخن را شانه کرد
خوشه انگور را تا چند خواهی دانه کرد

عشق در هر مجلسی از بهر حفظ شأن حسن
از اسیران کرد زلفش بوالهوس را انتخاب
لطف حق هر چند نعمت داد غافل تر شدیم
باید ابرو را ز دعوی کمانداری گذشت

سایبان شمع از بال و پر پروانه کرد
حیف کین زنجیر در پای سگ دیوانه کرد
آشنائیم ای او ما را ازو بیگانه کرد
تیرمژگان بسکه دادیم دردل ماخانه کرد

بی وضوی می نماز شیشه‌ها نبود قبول
این سخن فانی روایت از لب پیمانہ کرد

کس بزاد ما ز خویش و قوم ما تن در نداد
چون توان از دختر رزکام دل حاصل نمود
نیست از خود زاهدان خشک را سر مایه ای
بسکه دارد چرخ کار سینه صافان ناتمام
در جهان هر گز ندیدم نشأ می جز خمار
عشق ما بر جا درین زندان ز زنجیر خرد

بسکه بد نامیم جز رزکس بماد ختر نداد
کوبرات بوسه ام جز بر لب ساغر نداد
جز سر منصور نخل دار آخر بر نداد
خانه آینه را دیوار داد و در نداد
صندل سرخ شرابم غیر درد سر نداد
(و ۲۵۴ ب)
پای ما را کرد باز اما بصحرا سر نداد

عشق میگوید بگوش من که چون زاغ کمان
تیر آه بوالهوس را شوق بال و پر نداد

مگو کز گریه ام بیرون زد غم چون نمی آید
بیاد چشم لیلی شد بیابان مرگ و جز آهو
نباید از دعای زاهدان خشک تر رسیدن
ز سر گردانی مجنون که میگوید خبر ما را
بدستم دید تا قمری بیاض گردن خوبان
لثیمان گنجهارا بسکه زیر خاک گم کردند

که در بارش زمزل هیچکس بیرون نمی آید
کسی از دوستان بر تربت مجنون نمی آید
که از شمشیر چو بین هیچ بوی خون نمی آید
که کس چون گردها از جانب هامون نمی آید
بچشمش مصرعه سروسپی موزون نمی آید
نیابد کس نشان تا از سفر قارون نمی آید

سفید از گریه چون کرد دست فانی دیده خود را
اگر دامان تر شستن ازین صابون نمی آید

مصحف روی ترا آینه از بر میکند
نیست ازدیوانگی در عشق خوشتر شیوه‌ای
قدردان اهل صفارا بسکه در عالم نماند
از برای سوختن آماده چون پروانه باش
بسکه پنهانست راه عاشقی مکتوب ما
گرچه خوبیهای حسنش گفت کا کل در قفا

دائم از یاد تو فانی میدهد دل را صفا
خانه آینه را هر دم مصور میکند

پیش ارباب صفا اظهار جوهر میکند
عاشق از پای جنون این راه را سر میکند
هر نفس آینه هم یاد سکنیدر میکند
نزد شمع آتش شکایت از سمندر میکند
خویش را جادو پر و بال کبوتر میکند
خط کنون بر روی او عرض مکرر میکند

دلش چون لاله غیر از داغ سودا بر نمیدارد
که دست از دامن یوسف زلیخا بر نمیدارد
که بار نامه ام جز بال عنقا بر نمیدارد
زبان تا مهر خاموشی ز لبها بر نمیدارد
اگر پیر مغان دست دعا را بر نمیدارد
(آ ۲۵۵ و)

که ناز می فروشان را دل ما بر نمیدارد

سر زنجیر را دیوانه از پا بر نمیدارد
چسان در جیب عصمت کس تواند سر فرو بردن
زهستی تانسان داری خبر از من نمی یابی
نگردد حال از باب سخن بر یکدیگر ظاهر
بیزم باده خواهد فتنهها از پای خم سر زد
بفصل لاله باید سر خوش از خون جگر بودن

کسی جز گردباد آه ما سر گشتگان فانی

سر دیوانه را از خاک صحرا بر نمیدارد

گل بجیب از خار خار دامن صحرا کند
صوفی مینا شبی گسر آستین بالا کند
ابر بخشش را پریشان باد استغنا کند
پیش ما هر کس که یاد بوعلی سینا کند
کی تواند کز سرم سودای کا کل وا کند
کسب فیض از شیخ جام و صوفی مینا کند

گر سر زنجیر را دیوانه از پا وا کند
تا سحر در وجود باشد شیخ جام از بوی می
خاطر اهل کرم از بی نیازان جمع باد
میشود معلوم کز حکمت ندارد بهره‌ای
شانه هر چند از سر زلف سیه و اشد ولی
هر که در میخانه گردد همچوما خلوت نشین

فانی از ابنای جنسم در عدم هم بی نیاز

کی سرمن ناز بالش از پر عنقا کند

سلیمان خاتم از دست و غرور از سر برون آرد
کبوتر نامه ما را ز بال و پر برون آرد
که این آینه از گرد رخت جوهر برون آرد
بنرمی رشته از سوراخ سوزن سر برون آرد
که طفل اشک را از پرده چشم تر برون آرد
که این اخگر سری از جیب خاکستر برون آرد

اگر از پشت لب مورخ طشت لشکر برون آرد
زمرغان حرم گردوست خط بندگی خواهد
غباری نیست ما را در دل صافی از خط سبزه
توان در دیده تاریک پنهان از ادب جا کرد
بود بی باکی دختر ز بی ناموسی مادر
ز آه خرجه پوشان غافل ای اما نمیترسی

در از دریای معنی چون بدست کس فتد **فانی**

اگر یکبار نستاند از آن خوشتر برون آرد

تخم این گل سبز در ماه محرم میشود
توتیای چشم نر گس اشک شبنم میشود
دیده چون بسیار گردید بینشش کم میشود
اشک شمع از بهر زخم شمع مرهم میشود
دیو اگر با ما بگیرد الفت آدم میشود
هر که در دست آورد این جام را جم میشود

لاله دل داغدار از رنگ ماتم میشود
گر نظر یابد ز ابر دیده تر در چمن
جام تا خالی شد از می روی مستان رانیدید
داغ ما روشن دلان به میشود از خون ما
نقش کار دل کند در بزم جوش مشربان
گردد احوال جهان روشن ز فیض داغ دل

چشم تر بر روی ما آورد **فانی** عیب ما

آه کاین هر دم (۱).... روشن از نم میشود

(و ۲۵۵ ب)

بسکه از موج سرشک این چشمه دریا میشود
توتیای چشم ساغر اشک مینا میشود
کین بلا نازل به شان ما ز بالا میشود

خانه ها ویران ز آب دیده ما می شود
نور میگیرند از هم دیده های می کشان
پیش آن قامت نباید شکوه کرد از کاکلیت

۱- که: دراصل کم است

حسن یوسف باعث عشق زلیخا میشود
وسعت مشرب چو باشد خار صحرا میشود
داغ دل در سینه من چشم بینا میشود

شمع تا روشن نباشد کی زند پروانه پر
شد جهان با این فراخی تنگ از تنگی ظرف
بسکه یاد سرمه خال و خط او میکنم

فانی آن سرو سهی هر جا که گردد جلوه گر
آرزو هائی که پنهانست پیدا می شود

دانه اشکی که میریزیم گوهر میشود
هر که این آینه می بیند سکندر میشود
نخل آه ما بی باغ دل صنوبر میشود
هر شبم پروانه مرغ نامه آور میشود
روی اورا هر که می بیند قلندر میشود
هر که می آید بهندوستان سمندر میشود

تا بیاد لعل آن لب چشم ما تر میشود
سینه ما از صفا آینه گیتی نماست
تا بیاد آن سهی قد کار ما بالا گرفت
شمع در عشقت چو میآموزد از ماسوختن
از نمد پوشی نه تنها میزند آینه دم
بسکه میروید گل آتش ز آب و خاک دهند

فانی از اسباب عیش تلخ غیر از جام می
هر چه میخواستیم در عالم میسر می شود

این آینه روشن بجز از آب نباشد
تا چشم سیه مست تو در خواب نباشد
غیر از خم ابروی تو محراب نباشد
جز شیشه می در شب مهتاب نباشد
روزی من از عالم اسباب نباشد
گر آب دم تیغ تو سیماب نباشد

در شیشه صفا جز به می ناب نباشد
بیدار نگردد به چمن نر گس مخمور
در صومعه آینه ارباب صفا را
شمعی که بود روشن از مجلس مستان
در عشق نظر بر خط و خال تو ندارم
در کشتن ما خسته دلان مضطرب از چیست

خار است بچشم دل فانی همه عالم
تا در نظرش آن گل سیراب نباشد

در جهان چشم اجابت ز خدا او دارد
(و ۲۵۶ آ)
این سخن با که توان گفت که پهلو دارد

هر که محراب دعا زان خم ابرو دارد
ما بجز شمع ندیدیم ز کس پهلو چرب

گر بچشم تر ما کرد قدت جا چه عجب
بر نگردند ز حق صاف ضمیران هر گز
محتسب چند ببوئی دهن باده کشان
سنگ بر روی من اندازد و پروا نکند

سرو هم میل اقامت بلب جو دارد
حرف این طایفه چون آینه یکرو دارد
لب پیمانہ می نیز همین بو دارد
ظفل اشک من دیوانه همین خو دارد

سر موئی طمع از کس نبود فانی را
که زبان قلم خواهش او مو دارد

لباس معنی روشن چنان صاحب سخن پوشد
ز گردلشکر خط گومشو بامن چنین سرکش
غبار خاطرش روشن شود از سینه روشن
چنان در وصف کشمیر از ریاحین جامه دوزم
بکام ماست مهر و مه فلک تا یار ما باشد
لباس آنجهان جز خاکساری نیست سرکش را

که شمع باده را فانوس مینا پیرهن پوشد
که آخر سبزه باغت لباس نسترن پوشد
صفای تن چسان در جامه آن نازک بدن پوشد
که ایمان بر تن من خلعت از حب الوطن پوشد
اگر بر گردد از ما هر دو چشم خویشتن پوشد
که آتش هم پس از مردن ز خاکستر کفن پوشد

چسان سودای زلفت را بدل پنهان کند فانی

که کس در جامه بوی نافه مشک ختن پوشد

کس را خرد بعشق تو رهبر نمی شود
در ذات دوست محوشو ار بایدت کمال
هر گز ز اشک و آه نگرده ملول دل
ما آنچه دیده ایم ز رویت کسی ندید
یک آتش است منشأ عشق وهوس ولی
آنها که زهد خشک بود پیشه کی دهند

این راه جز بیای جنون سر نمی شود
در بحر قطره ناشده گوهر نمی شود
آب و هوای عشق مکرر نمی شود
آینه هر که یافت سکندر نمی شود
دود چراغ شعله اخگر نمی شود
چشمی که جز بخون جگر تر نمی شود

فانی که سجده در دارا شکوه کرد

دیگر سرش فرود به هر در نمی شود

که در خاکستر آتش رنگ خاکستر نمیگیرد

دل روشن ز خاک تن غباری بر نمیگیرد

اگر چشم تری باشد چه باک از آتش دوزخ

چون نقش بوری بوسیم پای گوشه گیران را
بسوی لاله هر دم چشم نر گس میزند چشمک
متاع شرم در عالم چنان گردید بی قیمت
نمیگیرد علم در بزم خوبان آتش رشکی

که هر جا آب بسیار است آتش در نمیگیرد
(۲۵۶۹ ب)

کیه بار سایه بال هما بر سر نمیگیرد
که گل را با کسی صحبت چو بلبل در نمیگیرد
که شبها دختر رز هم زمستان زر نمیگیرد
که کاکل را ز دود زلف درد سر نمیگیرد

چنان آزرده اند اهل چمن در فصل گل فانی

که نر گس هم درین موسم بکف ساغر نمیگیرد

کعبه چو در نظر بود قبله نما چه میکند
نخل زمین شوره را آب و هوا چه میکند
باد فنا چو میوزد آب بقا چه میکند
... (۱) اگر بدر ددل فکر دو اچه میکند
هر که بچاه میرود راه نما چه میکند
هر که خرابه گرد شد ظل هما چه میکند

قافله ره چو کرد طی بانگ در اچه میکند
زاهد خشک را نشد هیچ اثر ز اشک و آه
در پی آب زندگی عمر مکن تلف چو خضر
یاد وصال میکند خسته تیغ هجر او
در ره افتادگی پیروئی کسی مکن
تخت نشین فقرا نیست بتاج احتیاج

فانی و من براه عشق هر دو ز سر گذشته ایم

تیغ بلا اگر رسد بر سر ما چه میکند

هر گز حباب آب ز دریا نمیبرد
این قطره گر چه راه بدریا نمیبرد
جز گرد باد آه به بالا نمیبرد
از دل غبار سبزه مینا نمیبرد
قارون بگور خواهش دنیا نمیبرد
در چین زلف یسار بسودا نمیبرد

کم ظرف هیچ فایده از ما نمیبرد
دل گوهریست پاک ز بحر محیط عشق
اقتاده ام بی پایه پستی که کس مرا
رنگ شراب تا نکند گل ز روی یار
کردند زیر خاک نهان بسکه گنجها
غیر از متاع خانه دل کاروان اشک

فانی غبار خاطر مجنون درین بهار

جز گردباد دامن صحرا نمیبرد

که عیب هیچکس از هیچکس نهان نبود
که حرف رفتن من نیز در میان نبود
که آب چشمه آینه هم روان نبود
(۲۵۷ و)

براه عشق ز نقش قدم نشان نبود
که باغ آینه محتاج باغبان نبود
مرا ز بال هما گرچه سایبان نبود

کسی بآینه محتاج در جهان نبود
چنان بفکر میان تو رفته ام ز میان
بروی اهل صفا بسته شد چنان در فیض

چو خامه بسکه گذشتند عاشقان از سر
ضمیر صاف زامداد چرخ مستغنی است
چو آفتاب توانم گرفت عالم را

ز دام منت صیاد می رمد فانی

برای او قفسی به ز آشیان نبود

قدح لبریز و ساقی مست و دل هشیار می باید
برای این تماشا دیده بیدار می باید
عصای پیری او هم ز چوب دار می باید
مرا هم دست آویزی ز دست یار می باید
برای نشأ این قوم زهر م-ار می باید
که شمع خازنه آینه روی یار می باید

هوای ابر و بزم عیش و روی یار می باید
چونر گسها بهم دارند مردم صحبتی در خواب
زمستی در جوانی هر که دعوی انا الحق کرد
چو از شیخ و برهن سبجه و ز نار می خواهند
نگشتند از می تو حید ارباب ریا سرخوش
ندارد بی جمال دوست یکدم چشم ما نوری

مکن احوال دل فانی ز کس پنهان که با عشقت

گر ایمان هست هم تصدیق وهم اقرار می باید

بیکدستم کمان در دست دیگر تیر می باید
که بهر طفل پروردن به پستان شیر می باید
گل تصویر را هم بلبل تصویر می باید
که این خواب پریشان مرا تعبیر می باید

گشایش از جوانان و کشش از پیر می باید
بمردان تربیت کردن ز هر نامرد کی آید
چهدانند اهل صورت قدر ما ارباب معنی را
خیال زلف و کا کل بسته در دل پیش اورفتم

گنه را پیش آمرزش برای رو نما بردم
هوای برشکال هند خوش آید مرا لیکن

که بهر حسن عفو آینه تقصیر می باید
نسیم نوبهار کابل و کشمیر می باید

ز سودای سر زلف بتان دیوانه شو **فانی**
گرت از حلقه های داغ دل زنجیر می باید

از رخت گلشن آینه صفا پیدا کرد
گ-ر رود بر سر افلاك نلغزد پایش
خانه کعبه نشان میدهد از خانه دوست
حوض آینه زعکس لب شیرین دهنان
بسکه یکرنگ شود عاشق و معشوق ز عشق
داشت آن پرده نشین جا بسر پرده غیب

وز لب سبزه خط نشو و نما پیدا کرد
هر که از راستی طبع عصا پیدا کرد
قبله هم خاصیت قبله نما پیدا کرد
(۲۵۷ ب)
چشمه خضر شد و آب بقا پیدا کرد
گاه هم رنگ رخ کهر با پیدا کرد
خواست خود را کند اظهار ترا پیدا کرد

شعر **فانی** شده مشهور و نشاطی دارد
که نی خامه او نیز صدا پیدا کرد

گل هنوز از شوق بلبل بر زمین نشکفته بود
لاله از داغ درون در چشم نر گس فاش کرد
یاد آن مجلس که هر کس بود آنجا بیخبر
از لب جان بخش او عمر ابد آید بدست
اشک را در پلک مرگان چشم امشب خون کشید
تا دل ما آن دهان تنگ را ببند بخواب

کاسمان درس نظر بازی به نر گس گفته بود
سینه ام رازی که در دل از چمن بنهفته بود
نیستی از بال عنقا گسرد هستی رفته بود
این سخن را در ازل با ما مسیحا گفته بود
رشته نمناک و نظر باریک و در ناسفته بود
در عدم بر بستر و بالین عنقا خفته بود

ما بصد حال پریشان کرده ایم از خود سفر
بسکه از ما **فانی** آن زلف دو تا آشفته بود

هر که در راه نظر بازی قدم بر جان نهاد
بزم می خوش نشأ دارد که بهر احتساب

پای او را بر سر خود دیده مینا نهاد
زاهد از در تا در آمد سر بجای پا نهاد

مال ما را هم بدست ما نمی‌باید سپرد
خوش نمی‌آید بحکمت باده خوردن در بهار
از خطر هاهر که خواهد در جهانگردی نجات
بسکه در ملک عدم هم نیست کس هم خواب من

کی توان در راهانت بر کف دریا نهاد
کاین بنای بی بقا را بوعلی سینا نهاد
بایدش اول قدم در راه استغنا نهاد
کی توانم سر ببالیمن پر عنقا نهاد

فانی از غم شد دلم دیوانه کابر نو بهار

تهمت داغ جنون بر لاله صحرا نهاد

عقل ناقص را مدد از نقش کامل میرسد
هیچ راهی تنگتر از کوچه تابوت نیست
از تعلق هیچکس در کوی یار آزاد نیست
می‌تواند کرد صد تضعیف در علم اصول

این خبر ما را بگوش از عالم دل میرسد
لیک ازین ره بی خطر سالک بمنزل میرسد
پیش او سرو روان هم پای در گل میرسد
گر بگوش دف صدائی از جلاجل میرسد
(۲۵۸ آ)

چون بزم می‌پرستان زاهد آید بی‌خبر
لاله‌های داغ دل در سینه‌ام پژمرده نیست

گردد آگاه از حقیقت گرچه غافل میرسد
آب این گلشن ز جوی تیغ قاتل میرسد

از محیط عشق فانی دل مبر برون که زود

گردد این کشتی تباهی چون بساحل میرسد

بوی زلف تو اگر باد بی‌بازار برد
کو طیبی که ز بخت سیمم بهر دوا
تا جلا یافت رخ دوست ز گرد خط سبز
نیست بی‌فایده در صحن چمن چرخ لثیم
مرکز دایره خط چو شود نقطه خال
اشک شینم چیکد از چشم عروسان چمن

مشک را بخت سیمه باز به (۱) تاتار برد
سرمه خواب بآن نرگس بیمار برد
آب را آینه از جدول زنگار برد
خار از پا چو کشد بر سر دیوار برد
گردش از حاشیه خاطر پرگار برد
ناه بلبیل اگر باد بگلزار برد

باد در منزل مقصود چو فانی جایش

هر که از خویش مرا جانب آن یاربرد

آخر این آینه عیب ما بروی ما کشید
طرح این میخانه ها را بوعلی سینا کشید
زخم يك سوزن مرا صدخار را ازپا کشید
کاسمان این سرمه را در دیده مینا کشید
میتوان ازساده لوحان عیب خود راوا کشید
خانه تقدیر بر بال و پر عنقا کشید

چشم ما از خون دل بر روی ما خطها کشید
جز بحکمت می ننوشت این تنکظران مگر
جذبه عشقت هوسها از سرم بیرون فکند
چشم مهرومه نشد روشن زخال و خط دوست
یکنفس از صحبت آینه خود بین رو متاب
رشک می آید مرا از بسکه نقش انزوا

خرج فانی هست بیش از دخل فانی کز دو چشم

ریخت صد دریای خون تا يك قدح صهبا کشید

سرورا از سبزه گلها خط آزادی دهند
پای رفتاری مرا هم گر درین وادی دهند
در کف نامرد هم شمشیر فولادی دهند
عاشقان را قوت بازوی فرهادی دهند
می کشانرا نشأ(۱) تعلیم استادی دهند
(۲۵۸ ب)

باغ را چون از بهاران مژده شادی دهند
من ز سر پا گرچه راه عشقبازی سرکنم
از زبان تیر با ما دم مزن از بهر جنگ
گردل شیرین لبان شد نرم از مادور نیست
شیشه گرم قلقل و خم مانده در کنجی خموش

جمها اطفال را از مکتب آزادی دهند

گرامید مرگ نبود زندگانی مشکلست

میکشد از حسن خوبان در دلم تصویرها

فانی این ویرانه را سامان آبادی دهند

گر صد کتاب خواند استاد فن نگرود
تا شمع شیشه روشن در انجمن نگرود
تا داغ دل چو لاله جزو بدن نگرود

هر کس ز اهل معنی شاگرد من نگرود
شبهای ماه مستان دیدار هم نمینند
با طبع کس نسازد آب و هوای صحرا

۱- در نسخه اصل: نشأ گرچه یا میکشانرا نشأ

روشن ضمیر هر گز از پرده بر نیاید
از جامه خانه عشق پیراهنی بپوشم
نتوان کشید پا را در دامن قناعت

فانوس در شب تار بی پیرهن نگرود
تا رشته حیاتم تار کفن نگرود
تا کوی بی نیازی کس را وطن نگرود

**فانی صواب (۱) نبود از نیستی زدن دم
کز قدر خود شکستن کس بت شکن نگرود**

دل یاران ما از صحبت اغیار میگیرد
سر منصور میگوید باواز رسا هر دم
اگر از وحشت لیلی چو آهورم کندم جنون
ز صها توبه کردن پیش ما آسان بود اما
دل چون طره آشفته شمشاد میا-رز
براه عشق چون منصور هر کس بی ادب باشد

در اینجا هر که آید زود نقش یار میگیرد
که نخل دارهم بر موسم خود بار میگیرد
بصحرا دامن او را که غیر از خار میگیرد
زبان میکشان در وقت استغفار میگیرد
زبان شانه هر گه نام زلف یار میگیرد
بسر چوب طریق آخر ز چوب دار میگیرد

**نه تنها صرف خوبان میشود سامان ما فانی
که از ما دختر رزهم زری بسیار میگیرد**

چون ز قلقل شیشهها با هم تکلم میکنند
گر چه تسبیح است دست آویز ارباب ریا
حاصل از سیر جهان نبود بجز سر گشتگی
با وجود آنکه آدم رفت بیرون از بهشت
از صفای باده گردد جوهر هر کس عیان
در حق ما هر چه اندیشند این بدطینتان

جام و ساغر هم بیکدیگر تبسم میکنند
در بیان معرفت سر رشته را گم میکنند
گردش بیهوده افلاک و انجم میکنند
سعیها مردم پی یکدانه گندم میکنند
میکشان آینه از خشت سرهم میکنند
(۲۵۹ و آ)

هر زمان نسبت بخود از ما توهم میکنند

نوش ابنای زمان فانی بغیر از نیش نیست
مردم کج خلق با هم کار کژدم میکنند

هر که مارا تهمت صهبا پرستی میکند
تا تواند کرد درك معنی ما نیست باد
بسکه میریزد ز چشم ما گهرها پیش ما
دشمن ما همچو اشك از چشم مردم افتاد
بسکه میگردد پی مستان بگرد میکند
نیست يك مصرع بر جسته در دیوان او

گر ندارد عشق از فانی چرا در سوختن

شمع بر پروانه هر شب پیش دستی میکند

از تنك ظرفی بیوی باده مستی میکند
ور که در فهم سخن دعوای هستی میکند
بحر هم اظهار فقر و تنگدستی میکند
هر دم اقبال بلندش رو به پستی میکند
محتسب هم در حقیقت می پرستی میکند
در چمن زر گس تخلص گر چه مستی میکند

گریه کردن در محبت به ز خندیدن بود
در میان خلق از حق چشم پوشیدن بود
در حریم عاقبت بر پشت خوابیدن بود
پیش ما وصفش شنیدن بهتر از دیدن بود
گرد و پیش خویش گشتن خود پرستیدن بود
شعر گفتن پیش شاعر به ز فهمیدن بود

عشق ورزیدن ز باغ حسن گلچیدن بود
ذات او را گر ببینی در ذوات کائنات
رو نیاوردن بکس از بهر این دنیای دون
چشم کوتاه بین ما را نیست تاب آن جمال
کی توان بودن بوضع خود مقید در جهان
بسکه نافهمیده نتوان يك سخن فهمیده گفت

چشم مستش را بگو فانی ز روی احتساب

دل ز ما بردن چراغ کعبه زد دیدن بود

همچو اشك از شوخ چشمی بزرخ مردم دوید
شیشه های باده خالی کرد و سوی خم دوید
در بیابان طلب هر کس که سر در گم دوید
همچو گاو و خر بدنبال جو و گندم دوید
میتوان بر شاهراه چرخ چون انجم دوید
(۲۵۹ و ب)

ریش آن خر هم بسوی پای او چون دم دوید

از برای نیش مردم هر که چون کژدم دوید
زاهد از بس دشمنی دارد بما در بزم می
نقش پای او براه عاشقی خواهد نشست
هر که در تحصیل روزی کرد عمر خویش صرف
گر سلوک کوچک تنگ زمین گردد تمام

شیخ را تنها نمی بوسند (۱) این گمراهان

نشأ از خویش باید کرد حاصل در جهان

چون فلاطون کی توان فانی بیای خم دوید

بر نداده سر زیستی بسکه از بالا فتاد
در محبت نفس آخر بر مراد ما فتاد
طبع ما بهتر ز طبع بوعلی سینا فتاد
در کتاب عشقبازی نقطه‌ها بیجا فتاد
هر که چون اشک طمع از چشم استغنا فتاد
از دعای کوهکن صد رخنه در خار فتاد

طافل اشک از شوخ چشمی تاز چشم ما فتاد
یار بعد از خط بر آوردن بماشدمهربان
جهل ما از علم کم نبود که در بیدانسی
خال او در چشم غیر (و) داغ حسرت در دل
در میان اهل همت بر ندارد سر ز شرم
آه عاشق در دیار حسن بی تأثیر نیست

گر کسی در بزم می فانی ز ما برتر نشست

همچو مینای تهی از طاق خاطرها فتاد

بزیر پرده ابر آفتاب نتوان دید
که عکس آب گهر زادر آب نتوان دید
خزان شیب و بهار شباب نتوان دید
که حرف عشق ترادر کتاب نتوان دید
هزار واقعه یکشب بخواب نتوان دید
میان جام و شراب این حجاب نتوان دید

نقاب شیشه بروی شراب نتوان دید
نشد ز آئینه روشن صفای لعل لب
بغیر رنگ می و گونه تو در یک فصل
ز هم رساله دل را ورق ورق کندم
اسیر زلفچه داند کرشمه‌های ترا
پری ز پرده مینا بر آور ای ساقی

بیاد ابروی او گریه کم کن ای فانی

که این هلال بهر شب در آب نتوان دید

جهان جوان شد و ویران خضاب باید کرد
سلوک با همه کس همچو آب باید کرد
ازین کتاب دو بیت انتخاب باید کرد
میان ما و تو رفع حجاب باید کرد
پی رسیدن منزل شتاب باید کرد

بهار آمد و فکر شراب بساید کرد
تو صاف گرد و بهر مشربی گوارا باش
خوشست مطلع ابرو و حسن مطلع خط
نقاب شیشه بر افکن ز روی می ساقی
از این سرا همه را زود رخت باید بست

بدست قاصد اشکم خطی زدوست رسید

کتابت آمد و فکر جواب باید کرد

چه فکر دولت بیدار میکنی فانی

که چشم از همه پوشیده خواب باید کرد

ز ضعفم تا عصا از کف ره‌اشد	مرا نقش قدم زنجیر پا شد
نه کاری کرده‌ایم اول نه آخر	نماز صبح و شام ما قضا شد
ز حرف قتل من شمشیر او را	زبان پر خون تر از برگ حنا شد
غباری کز چمن برخاست از باد	برای چشم بلب‌ل توتیا شد
کسی کزد یاد او در خود فرورفت	بدریای حقیقت آشنا شد
بود مهر خموشی بر دهانم	لبم تا از لب ساغر جدا شد

نمی‌آید برون از خانه فانی

مگر بادختر رز کد خدا شد

سیه روزی که شبها گرد گوی یار میگردد	برنگ سایه بر گرد در و دیوار میگردد
کسی کز شوخ چشمی پیش گیرد راه‌غمازی	چو طفل اشک آخر در نظرها خوار میگردد
چسان آهوی چشمه‌ت را تواند گفت کس وحشی	که در صحن سرای خاطر م بسیار میگردد
بنای شرع را از بسکه دارند اهل دین برپا	قد زاهد ستون گنبد دستار میگردد
بمستی از نظر بازی چسان خود را نگهدارد	که چشم او ز پرهیز نگه بیمار میگردد
چو سر بر تکیه مخمل گذارد یار میدانم	که بخت خفته هر کس شبی بیدار میگردد

بدور چشم او فانی چنان پیرمغان خوارست

که همچون محتسب در کوجه و بازار میگردد

بسکه با هر خار و خس در باغ هم بسقر نشد	جز باب چشم بلب‌ل دامن گل‌تر نشد
چون تواند کس انا الحق گفت از اهل صفا	با همه روشندلی آینه اسکندر نشد
در کتاب دل مگر دید آن خط مشکین رقم	دیده تا از تار اشکم صفحه مسطر نشد

بسکه بخت شور مادر قمر دریا کرده اثر (۱)
نیست غیر از خاکساری سر مه اهل صفا
طفل اشك از شوخ چشمی سیلی مژگان نخورد

قطره باران رحمت در صدق گوهر نشد
دیده آینه روشن جز بخاکستر نشد
(۲۶۰ و ب)
مصحف حسن بتانش زان سبب از بر نشد

توبه نشکستیم فانی از می توحید هم
ساقی ما تا مرید ساقی کوثر نشد

از برای صید مطلب آه حسرت پیر شد
بسکه عمری کوهکن بر باد شیرین کند کوه
آفتاب باده کرد از مشرق مینا طلوع
کرد آخر موی مژگان را چو چشم ترسید
نسخه دیوان ما تا یافت شهرت در جهان
باید از باد بهار حسن بالیدن چو سرو

داغ دل از بهر تیر آه ما رهگیر شد
در مذاق جوی آب تیشه آخر شیر شد
می پرستانیم وقت سجده ما دیر شد
در نظر بازی چو طفل اشك ما تا پیر شد
مصحف حسن بتان مستغنی از تفسیر شد
چون صنوبر کی توان در فصل گل دلگیر شد

تا نهال كلك فانی گل فشانی میکند
هر زمین شعر خاک گلشن کشمیر شد

گرچه طفل اشك دایم خاکبازی میکند
چبست عیش و عشرت شاهان صدای پیش نیست
سرکشان پیوسته فیض از خاکساران میبرند
احتیاج قتل دشمن نیست از بهر جهاد
شب نه تنها شمع دلسوزی کند پروانه را
بسکه آمد طفل اشك از سیلی مژگان بتنگ

دامن آلوده ما را نمازی میکند
در خطا فغفور هم چینی نوازی میکند
شیشه هم از دولت خم سر فرازی میکند
کشتن نفس اهل دل را بسکه غازی میکند
روز هم در آتش غم جانگدازی میکند
گریه ها در مکتب عشق مجازی میکند

نیست فانی نقش بندی لیک بر خاک نیاز
از حصیر فقر نقش بی نیازی میکند

نوبهار آمد که مجنون را سوی هامون یرد

لیک لیلی را ندانم سوی مجنون چون برد

ماه نو در فکر معنی سر بیزیر افکنده است
خاکساران در بیابان بسکه غمخوار هم اند
پیش مستان طبع شوخ از قفل (۱) کاکل خوشتر است
میبرد حسن از درون سینه دلها را بناز

زهد خشک از فکر شعر تر مرا فارغ نکرد

گرچه همچون اشک فانی بر زمین افتاده ایم

لیک فکرم هر نفس چون ناله بر گردون برد

گردباد آمد که جا در گوشه هامون کند
حسن هند از خاطر م حسن صفاهان را نبرد
هیچکس از فکر معنی در بهار آزاد نیست
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم
سرو تنها مصرع قد ترا تضمین نکرد
کو در این میخانه صاحب نشأ کز بعد مرگ

نه تنها آبروی می کشان بر خاک می افتد
ز تمکینی که ما داریم از گردش فروماند
ز رطب و یابس اشعار یاران شد چنان ظاهر
چنان آید برقص از درد دندان طبع زاهد
نخواهی دید حق را تا تو عین حق نخواهی شد
بدور چشم او گر جان دهد زاهد عجب نبود

تا شبی از مصرع ابروی او مضمون برد
گرد کلفت گردباد از خاطر مجنون برد
دختر رز از دل خم یاد افلاطون برد
لیک نتواند که از خاطر غمی بیرون برد
(۲۶۱۹ آ)

کسی خمار باده از سر نشأ افیون برد

تا بنای گسبندی بر تربت مجنون کند
کیف افیون کی خمار می زسر بیرون کند
سرو هم در صحن گلشن مصرعی موزون کند
ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
هر که موزونست دایم فکراین مضمون کند
گسبندی از خم بنا بر خاک افلاطون کند

که طشت دختر رز هم ز بام تانک می افتد
چو مشت خاک بر دامن افلاک می افتد
که در دریای خاطر هم خس و خاشاک می افتد
که از دستارش آخر شانه و مسواک می افتد
نظر بر حسن پاک از چشم عشق پاک می افتد
که ممسک هم بیزم باده از امساک می افتد

سخن باضعف طالع گر کند سیر جهان فانی

چو طفل اشکها در هر قدم بر خاک می افتد

نام ما را بر زبان تا خامه ایجاد برد
بیستون را از کمر انداخت زخم جوی شیر
شیشه صاحب بدل شد و ساغر بوجد آمد ز شوق
بسکه زلف یار دارد قوت بازوی حسن
می دمد باد بهار حسن و افسون جنون

بسکه شد درد لر بائی دست مژگان دراز

درد یار بندگی چون تحفه دیگر نداشت

پیش سرو قامتت فانی دل آزاد برد

روز و شب چرخ بگرد سر ما میگرد
نقش او در دل و دل در طلبش سرگردان
ما حیات ابد از باد فنا یافته ایم
دولت تیر بهر کس که کند رو آخر
قطع امید مکن از ثمر نخل حیات
شور گل گر بسرش نیست چو بلبل ز چه روی

فانی از سایه ما خانه خرابان مگریز

که بویرانه ما جغد و هما میگرد

هر زمان احوال عالم بسکه دیگر گون شود
جان زغم خوردن بسی بالید و دل در حیرتست
در هوای قامتت هر جا که ریزم آب چشم (۱)
عاشق خود شواگر از حال دل غافل نه ای
در مذاقم بسکه شیرینست آن خال سیاه

از کتاب آفرینش هر ورق را باد برد
آب تیغ کوه آخر تیشه فرهاد برد
هر کسی فیضی ز می در خورد استعداد برد
پنجه از خورشید خواهد شانه شمشاد برد
یاد ابروی تو ما را ماه نو از یاد برد
(و ۲۶۱ ب)

میتواند آهوی چشمت دل از صیاد برد

مهر ما گر بدلش نیست چرا میگرد
قبله بر جای خود و قبله نما میگرد
خضر بیهوده پی آب بقا میگرد
تاج عزت بسرش تیغ بلا میگرد
مگر آنروز که یار تو جدا میگرد
هر سحر گرد چمن باد صبا میگرد

حال این نو دولتان آخر ندانم چون شود
کز تن زارم بوقت مرگ چون بیرون شود
مصراع برجسته سرو سهی موزون شود
لیلی از پیند جمال خویشتم مجنون شود
از برای تلخی عیشم مباد افیون شود

جام اگر سرشار نبود نشأ کی گردد بلند
عشق روزافزون مرا از حسن روزافزون شود

توشه راه فنا جز لخت دل فانی نداشت

آنهم از بدطالعی ترسم که آخر خون شود

از هوای زلف او خاطر پریشان میشود
نیست دور از جوهر خط لبش عالم گرفت
چندمهرم مینهی بر زخم دلها ای طبیب
نیست ما را با کتاب هوشیاران احتیاج
چون هلال ابروی آنماه گردد آشکار
وز نگاه نر گس او دیده حیران میشود
گر نگین لعل او مور سلیمان میشود
بر هزاج ما مریضان درد درمان میشود
مشکلات دین ما از باده آسان میشود
آفتاب از شرم در صد پرده پنهان میشود
(و ۲۶۲ آ)

باز شد گلهای زخم دل ز آه عاشقان

نقشهای مختلف فانی مکن در دل رقم

آخر این کاشانه از تعمیر ویران میشود

تا مرا دیده تر قبله نما خواهد بود
از سرم میل شهادت نتوان بیرون کرد
دانه سبزه شود سنبر بدست زاهد
دولت وصل عروسان چمن گر یا بیم
تا ابد ورد زبان دل ارباب سخن
رخصت از پیر مغان تا نستاند زاهد
طاق ابروی تو محراب دعا خواهد بود
در کف پای تو تارنگ، حنا خواهد بود
گر بکشمیر چنین آب و هوا خواهد بود
بر گگی گل بر سر ما بالهما خواهد بود
شکر احسان امیرالامرا خواهد بود
بر در میکند محتاج دعا خواهد بود

فانی آندم که درین باغ وزد باد فنا

خضرهم کشته لب آب بقا خواهد بود

می نهد در دشت مجنون سر بپای گردباد
در بیابان روزی مجنون بغیر از خاک نیست
از ره دیوانگی تا سر بصحرا داده است
زیبیدار بر گردنش باشد ردای گردباد
بسکه در گرد است دایم آسیای گردباد
نیست غیر از خار و خس زنجیر پای گردباد

بسکه مردم خیمه‌ها در دامن صحرا زدند
در بیابان گر شرابی کس نمینوشد چرا
گرچه در دامن صحرا خاک شد بیرون نرفت

هیچ جائی نیست خالی جز سرای گردباد
دامن صحرا پراست از شیشه های گردباد
از سر شوریده مجنون هوای گردباد

ناله صحرا نشینان نیست فانی بی اثر

میرسد پیوسته بر گردون صدای گردباد

جای رقصی نیست چون دشت از برای گردباد
بسکه مجنون خیمه لیلی تصور کرده است
در بیابان نیست فرش زایر پا دیوانه را
هر شب از داغ جنون مجنون چراغان میکند
تا تواند در حریم وصل لیلی بار یافت
دشت پیمانان پی رزق معلق میکنند

دامن صحرا نمی پیچد پپای گردباد
می نهد در هر قدم سر زر قفای گردباد
تا بکی پیچیده باشد بوربای گردباد
چند از آن روگرد هم فانوس های گردباد
در بر مجنون نزیبند خرقه های گردباد
(و ۲۶۲ ب)

دانه های ریگ را در آسیای گردباد

خانه خود را کسی هرگز نمیخواهد خراب

باد کی ویران کند فانی سرای گردباد

بی سبب چشمک زدن های حبابم میگزد
چون بر آرم سر برون از خرجه بخت سیاه
به نگردد زخم شمشیر زبان دخل کج
بسکه شد بیگانه طبع من ز اهل بزم می
کی توانم گنج معنی یافتن از مدرسه
جامه صبرم گریبان چاکه های (۱) شب است
سبز هم میگوید بگوش گل که در صحن چمن
طبع من نازک چنان شد کز لب شیرین یار

خنده دندان نمای موج آبم میگزد
منکه همچون سایه نور آفتابم میگزد
بدتر از کژدم جواب ما صوابم میگزد
هم بط صهبا و هم مرغ کبابم میگزد
منکه چون مار سیه نقش کتابم میگزد
چون کتان بی نور آنمه ما هتابم میگزد
ابر مرهم مینهد گر آفتابم میگزد
همچو زنبور غسل حرف عتابم میگزد

۱- در حاشیه شبهای غم قید گردیده است

در جلاى معده گردد تيز دندان طمع
زيبیدار فانی بط می بی شرابم میگزد

نه ازخون دیده رنگ سرخ دارد	که این آینه رنگ سرخ یارد
پیان (۱) خوردن نباشد هیچ محتاج	لب لعاش که رنگ سرخ دارد
دل دیوانه بر روی من آورد	که طفل اشک سنگ سرخ دارد
کمان حلقه چشم خون فشانست	که از مژگان خدنگ سرخ دارد
برای جنگ گلها زنبق سرخ	بدوش خود تفنگ سرخ دارد
در اشکم شده در چشم تر لعل	چو کان این بحر سنگ سرخ دارد

بط می هم ز فیض باده فانی

برنگ کبک خنگ سرخ دارد

از سر خوان فلك رزق من آسان نرسد	بلیم (۲) تا نرسد جان بدهن نان نرسد
اشکم از چشم سیه کاسه گر آید چه عجب	نیست روزی که باو نعمت الوان نرسد
دین چون بستانیم ز کس روز جزا	دست ما گر چه دراز است بداهان نرسد
وسعت مشرب رحمت ز گنه بیشتر است	ترسم این حرف بگوش کر شیطان نرسد
	(و ۲۶۳ آ)

برتر از قول ولی مرتبه قول نبی است	هیچ پروانه در احکام بفرمان نرسد
راحت خواب شب مرگ نباشد آسان	نرسد تن بلحد تا بلیم جان نرسد

داد معنی که دهد جز تو بعالم فانی

کس بفریاد سخن جز بسخندان نرسد

تا چراغ بزم ما جام شراب ناب بود	سایه دیوار ما روشن تر از مهتاب بود
بود پیش از روز و شب عهدی که هر شام و سحر	چشم ما بیدار و چشم مهر و مه در خواب بود

۱- پان، برگی است که درهند می چوندولب ودهن را سرخ میکند.

۲- دراصل نسخه: بلیم

هر کجا بودیم در عالم ز فیض چشم تر
کس ببزم باده اش یک لحظه بی گردش ندید
بی بحسن مطلق از خال و خط خوبان نبرد
از فروغ عارض آن آفتاب اوج حسن

خامه ما هم چون مژگان در کنار آب بود
می برای کشتی صها مگر گرداب بود
تا موحد را نظر بر عالم اسباب بود
جام می در بزم مستان ماه عالم تاب بود

که در میخانه میزد گه در بیت الحرام
در سلوک راه فانی واقف هر باب بود

عزت بسیار آرد باده خواری بیشتر
ما چونر گس از بهار لطف یاران در جهان
هست ما را تاب عصیان راز لطف و مهر دوست
برد آب چشم تر از روی ما رنگ خزان
روز محشر بر شهیدان خود نمائیا کند
عاشق و معشوق با هم گر چه دلسوزند لیک

اعتباری هست در بی اعتباری بیشتر
چشمها داریم اما چشم یاری بیشتر
نا امیدیا ولی امید واری بیشتر
فیض اشک ماست از ابر بهاری بیشتر
هر که از تیغ تو دارد زخم کاری بیشتر
شمع از پروانه دارد جزو باری بیشتر

از ره افتادگی فانی توان شد سرفراز
قدر ما گردد بلند از خاکساری بیشتر

نیست چشم از اشک حسرت در غم جانانه پر
رشته عمر می و مینا بهم پیوسته است
قصه عشقت دلم در سینه از لب می نهفت
گر چه دل از مرده وصلت نهد در کف عصا
بسکه آید خون ز دل در دیده می ترسم که عشق
ملك را دارد هما آباد با دست توی

این صدف را ابر رحمت کرد از دردانه پر
شیشه چون خالی شود گردد مر ا پیمانہ پر
عاقبت گوش جهان کردند ازین افسانه پر
نیست ما را تکیه بر حرف این دیوانه پر
(و ۲۶۳ ب)

کعبه را سازد ز زمزم خالی و بتخانه پر
خیمه را هر چند هست از گنجهای ویرانه پر

دایم از بی برگی فانی بود سامان دوست
خانه شمع است از بسال و پر پروانه پر

فرهاد گو مناز ز خامی بجوی شیر
ما در کنار مادر دهریم بی قرار
هر چند همچو صبح پیبری رسیده ایم
ساقی بیار باده که امشب بیزم می
پستان شیشه از بغل خود برون کنیم
امروز نیست گر چه سرت چون سبوی می

آمد هنوز از دهن تیشه بوی شیر
چون طفل اشک بسکه ندیدیم روی شیر
یکدم نبسته ایم لب از گفتگویی شیر
بر خاک ریخت ماه زمستی سبوی شیر
هر گه که طفل خام کند آرزوی شیر
خواهد شدن به موسم پیبری کدوی شیر

فانی بآب تاك چو پیر مغان بساز

چون طفل شیر خوار مکن جستجوی شیر

نخل خواهش بسکه هست از خار و خس بی بارتر
نیکخوی پیشه کن تا وارهی از نیش خلق
گر چه ما در سایه دیوار عزلت خفته ایم
بسکه غیر از خاکساری شیوه از ما ندید
نامه اعمال ما از گریه من شسته شد
مهر و مه با این جمال و حسن در وقت جلال

نیست کس در باغ دهر از طالب گل خوارتر
در جهان نبود از خوی خوش بی خارتر
نیست چشم شحنه هم از چشم ما بیدارتر
وضع خود را ساخت چرخ از وضع ما هموارتر
ورنه در عالم کس از ما نیست بد کردارتر
هست در درگاه او از ذره بی مقدارتر

ما و فانی در جهان ایمن نه ایم از حادثات

نیست در بزم شراب از ما کسی هشیارتر

نوشت گل بخط سبزه در کتاب بهار
سواد کس ز گلستان چسان شود روشن
ز باغ وصل تو کام دلم شود حاصل
بیزم باده چو گل گر شکفته ام چه عجب
بفصل گل نتوان منع باده کرد که هست

که ابر شیشه می به ز آفتاب بهار
که غیر لاله و گل نیست فصل و باب بهار
که روی تست بهار و لب شراب بهار
که لای می نبود هیچ کم ز آب بهار
خمار در (۱) سرمستان گران چو خواب بهار

۱ - در اصل نسخه خمار د سرمستان قید و حرف (ر) افتاده است.

چگونه چشم بیوشم زخط عارض دوست که غیر سبزه و گل نیست انتخاب بهار

برای مشق جنون عندلیب را فانی

چو برگ گل ورقی نیست در کتاب بهار

از شراب آخر سلیمان را ننگین گردید تر	امشب از صهبا لب آن نازنین گردید تر
تا ز آب چشم ما روی زمین گردید تر	باغ و صحرا کی بود محتاج ابر نو بهار
در فراق از گریه چشم دوربین گردید تر	بسکه او نزدیک من هرگز نمی آید مرا
آخر از می دامن این اهل دین گردید تر	بسکه افشاند بر ما آستین از زهد خشک
شهبوران را درین راه سب وزین گردید تر	اشک ما از بسکه در راه طلب زد قطره ها
زاهدان خشک را هم آستین گردید تر	در غم آن پاک دامن از هجوم آب چشم

در دیار سرخ روئی گشت چون آتش علم

تا ترا از خون فانی تیغ کین گردید تر

چون جدا شد سر زتن افسر نمی آید بکار	مرداگر از پای افتد سر نمی آید بکار
در کمر چون مرد را خنجر نمی آید بکار	جوهر مردی چو باشد حاجت شمشیر نیست
صفحه آینه را مسطر نمی آید بکار	ساده لوح از صحبت اهل تعلق فارغست
مرغ را در بیضه بال و پر نمی آید بکار	حاجت اسباب شهرت نیست خلوت پیشه را
چون زمی خالی بود ساغر نمی آید بکار	در چمن بر گس بمستان سر بپیش افکند و گفت
همچو گل در کیسه مشت زر نمی آید بکار	هر چه داری در گره چون تانک صرف باده کن

می پرستان را چو فانی حاجت ارشاد نیست

چون کسی از خود رود رهبر نمی آید بکار

ز خواب عیش من افسانه است بر لب گور	برای خواب شهیدان عشق در شب کور
رسید بر لب من جان و جسم بر لب گور	نکرد جان و دلم در سلوک کوتاهی
ز بیم قالب من شد تهی چو قالب گور	ندای مرگ بگو شم چو داد پیک اجل

ز بسکه بی تو شب و روز در عذاب گذشت
ز جام صلح کل ار می خوری بیا ساقی
بجاست از غم پیری اگر هلاک شوی

ز روز کور نکرديم فرق تا لب گور
شود ز وسعت يثرب چراغ مشرب گور
که آيست غير هم آغوشی تو هطلب گور
(و ۲۶۴ ب)

ز طوفی. مدرسه فانی نکرد کسب کمال

سزد که زانوی خود ته کند بمکتب گور

بغير هند کزو هست باغ عالم سبز
همیشه مرگ عزيزان پياد می آيد
بغير چرخ که دارد طراوت از انجم
رياض دل که ز گلهاي دلخوشي خاليست
تمام سال اگر بگذرد بغم چه عجب
نمايد آينه زنگ بسته داغ دلم

بهيچ خاك نگرديد تخم آدم سبز
مگر بآب بقا گشته نخل ماتم سبز
نکرده است کسی کشت جو (۱) بشبن سبز
نگشته است در و غير دانه غم سبز
که نخل ماتم ما گشت در محرم سبز
مگر ز عکس رخت گشته رنگ مرهم سبز

ز گریه فیض بزاهد نمیرسد فانی

گیاه خشک نگردد بآب زهزم سبز

بهار آمد و شد باغ سبز و صحرا سبز
چسان بگوشه نشیند کسی درین موسم
ببزم باده توان کرد هر طرف ساقی
چسان ز بادیه دیوانهها بیرون آیند
منوش باده گر ز حسن چشم پوشیدی
اسیر زلف ز خط تو و ا نمی سوزد

بآب تاك توان کرد سرو مینا سبز
که شد ز خواهش پرواز بال عنقا سبز
بجای سرو سهی شیشهای صهبا سبز
کز آب آبله کردند خار در پا سبز
که آب سرخ کند تخم این تمنا سبز
که هیچ فرق نکرده است از سیه تاسبز

اگر ز میکده فانی بسیر باغ رویم

سزد چوشیشه می جام در بر ما سبز

بهار سر مه کشد از سحاب آخر روز
چو یار وعده اول شب کرد میخوام
بخط سبز نوشتند در بیاض رخت
چو مه ز اول شب باش تاسحر بیدار
قبول روزه چو خواهی بپاده کن افطار

بچشم هر که بنوشد شراب آخر روز
نزول آیت رفع حجاب آخر روز
که هست آخر حسن آفتاب آخر روز
چو آفتاب مکن میل خواب آخر روز
گناه اول شب دان صواب آخر روز
(و ۲۶۵ آ)

ز عمر بهره چو خواهی بیزم می بشکن

خمار آخر شب را باب آخر روز

بیا به میکده فانی که هیچ کم نشود

شتاب آخر عمر از شتاب آخر روز

بر یاد رخ زلف بتان خفته ام امروز
وررشته مژگان من از اشک گهرهاست
چند از طرفی شانه کنی خاطر من جمع
بامن سخن سرو کسی از تو رسانید
از اهل سخن کس نتواند که بگوید
حال دل من بر همه آفاق عیان است

با آینه و شانه سخن گفته ام امروز
بر یاد بنا گوش تو درسفته ام امروز
از زلف پریشان تو آشفته ام امروز
چون غنچه سرمازده بشکفته ام امروز
زینسان غزل تازه که من گفته ام امروز
چون صبح ز کس مهر تو ننهفته ام امروز

فانی بر غبار خط او دوخته ام چشم

گرد چمن هستی خود رفته ام امروز

درسرها می پرستان فکر جام و شیشه بس
چرخ اگر بر هم زند این هفت مینار اچه باک
کبکها از ناله اش در بیستون کورم کنند (۱)
آهوار از دیدن مجنون همدم کرده اند
چون نهال شمع فارغ بود از نشو و نما

گر نباشد می بساغر درد دل این اندیشه بس
از برای ما تنکظران بود يك شیشه بس
کو سخن را مرغ دست آموز در کف تیشه بس
جز سگ لیلی نیاید کس بشیر بیشه بس
گفت زیر آب و گل يك نخل را يك ریشه بس

میکند بریاد شیرین لب زجوی شیرتر
ورنه باشد آب آهن در مذاق تیشه بس
گر چه ما را شیوه‌ای نبود بغیر از عاشقی
از برای فخر ما فانی همین یک پیشه بس

تو صاف گرد و بهر مشربی گوارا باش
ببزم هر که در آئی چو جام صهبا باش
بدوست هر چه کنی از تو رو نمی‌تابد
بدشمن ار برسی در پی مدارا باش
مشو چو گرد کدورت غبار خاطرها
چوشمع داغ محبت چراغ دلها باش
برای شب‌نم می در بهار چون گل جام
بزیر سایه ابر سپهر مینا باش
چوهست خواهش شهرت ترا درین عالم
بیکدوروز چوعنقا تو نیز پنهان باش
(و ۲۶۵ ب)

بدی و خوبی عالم ببین و عیب مکن
چو چشم صورت دیوار در تماشا باش
گشاد کار تو فانی نمی‌شود از خلق
امید وار ز درگاه حق تعالی باش

قدم برون نهادم ز صحن خانه خویش
چون نقش پای نشستم بر آستانه خویش
چهره‌وشنی دهد اکنون چراغ مسجد ما
که می‌فروش بر افروخت شمع خانه خویش
پی رسیدن روزی نمی‌پرد چشمم
که کرده است قناعت بآبودانه خویش
کبوتران حرم گرد کعبه می‌گردند
که کرده اند غلط راه آشیانه خویش
زبسکه تندی خوبرق خرمن هستی است
زبان شمع کند شکوه از زبانه خویش
معاشران چو ببزم شراب جمع شدند
مرا چوشیشه گرفتند در میانه خویش

سزد که صبح قیامت بسر رسد فانی

چومار زلف شبی سر کند فسانه خویش

چون گل‌مشو فریفته رنگ و بوی خویش
چون غنچه بسته دار لب از گفتگوی خویش
هان آگه از صفای دلم گل‌رخان شدند
مردم بآب آینه شویند روی خویش
از تیغ آبدار تو تر کرده‌ام گـلـو
آورده ام ز جوی تو آبی بجوی خویش

هر دل که سینه چاک غم تست میکنند
از بس نبود قطره آبی نصیب من
چون طفل اشک در نظرت خوارتر شدم

از تار اشک و سوزن مژگان رفوی خویش
در بحر چون حباب شکستم سبوی خویش
هر چند ریختم برهت آبروی خویش

فانی بکام دل نرسیده است هیچکس

هر گز مباش در گرو آرزوی خویش

در ره افتادگی ثابت قدم چون جاده باش
گر ترا از ضعف پیری قوت رفتار نیست
بسکه این بی مایگان منت بجای خوان نهند
میکنی تا چند دل را همچو روی خود سیاه
بر سرت گر جا دهند اهل تعلق تن مده

بار عالم را بتن بردار خود افتاده باش
بر سر راهش بیک پا چون عصا استاده باش
تا توانی میهمان بر سفره ننهاده باش
از کتاب زندگانی صفحه نو ساده باش
در مقام بندگی با مردم آزاده باش
(۲۶۶ و)

گر روی در بزم می بوی دماغ کس مشو

بر مشام درد نوشان همچو بوی باده باش

فانی ار خواهی که گردی سجده گاه اهل دل

روز و شب در زیر پا افتاده چون سجاده باش

شب بمن پروانه میگفت از زبان تار شمع
بسکه چون منصور دارد میل پرواز بلند
پنبه را بردار ساقی از سر مینای می
گرچه بر گرد سرش گردید و افسو نهاد مید
در شبستان وصال اسرار حسن و ناز را
رهنمائی نیست سوی دوست غیر از حسن دوست

نیست غیر از سوختن از پای تاسر کار شمع
عشق آخر میکشد پروانه را بر دار شمع
گل نباشد خوشنما بر گوشه دستار شمع
عاقبت پروانه را خواهد گزیدن مار شمع
کرد بر پروانه روشن چیزها زر تار شمع
مینماید نور شمع آخر م را دیدار شمع

عشقبازان را چو فانی خانه ای در کار نیست

هست بر پروانه کافی سایه دیوار شمع

خویش را از بسکه میخواهد اسیر دام شمع
نیست غیر از لب گزیدن روزی روشن دلان

زیبار پروانه بندد آشیان بر بام شمع
جز زبان تیغ نبود لقمه ای در کام شمع

چشم گریان هیچ کم از حلقه زنجیر نیست
در چمن بلبل نه تنها میخورد از گل فریب
در دیار عشق حکم سوختن را عام کرد
چشم ما روشن شد وبال و پر پروانه سوخت

گر بخواهد شب نشین در روز **فانی** دور نیست

شام باشد صبح شمع و صبح باشد شام شمع

ز زهر سر مه کشیدی مگر بدیده زلف
بدور روی تو آن زلف تیر تیغم نیست
میان عاشق و زردوست فرق بسیار است
رباعی خط و ابرو خوشست لیکن هست
مناز پیش اسیران صبا تو از سنبل
شدیم پیر و کسی دست ما نمیگیرد
سیاه نامه عشق از خدا نمی ترسد

دانه های اشک شمع آرد مرا در دام شمع
میبرد پروانه هم شبها خیال خام شمع
کار قرمان میکند پروانه در ایام شمع
نیست کس بی بهره در مجلس زفیض عام شمع

که تلخکام بمیرد نظر رسیده زلف
که خالهای سیاه هست آب دیده زلف
که این گزیده ما راست و آن گزیده زلف
هزار معنی پیچیده در قصیده زلف
که این کمینه غلامست و زرخریده زلف
(۲۶۶ ب)

بغیر سایه آن قامت خمیده زلف
که این گنه ننوشتند در جریده زلف

ز حکم کا کل او نیز سر نمی پیچم

که این سیاه بلائیست نور دیده زلف

ز بار حلقه ماتم خمیده قامت زلف
کجاست شانه که با صد زبان بروخواند
حنا بیای بتان سر نهاده میگوید
بدور روی تو جز کا کل تو نیست کسی
خوشم که کشف نگر در حسن یکسر موی
بغیر خواب پریشان و داغ دل نبود

هنوز در ره قتل است استقامت زلف
سیاه نامه ما در شب قیامت زلف
که این نماز روا نیست بی امانت زلف
اسیر سرزنش شانه و ملامت زلف
هر آنکسی که بود منکر کرامت زلف
نشان خال سیاه تو و علامت زلف

رسیده اند چو **فانی** بمنزل مقصود

هزار قافله از کوچه سلامت زلف

صاحب جوهر نگر در گربه بی جوهر طرف
بوالهوس هم پیشه عاشق چسان خواهد شدن
هر که با من لاف هم چشمی زندا ز گمراهیست
گر بیاد آن در دندان بریزم آب چشم
همچو پا در دامنم یکدم نمیگیرد قرار
بسکه هر شب دود آهی میکشم از دل چو شمع

از چه رو آئینه شد با روی اسکندر طرف
کی بزرگ میتواند بود آهنگر طرف
کس بجز شیطان نمیگردد به پیغمبر طرف
میشود مژگان تر با رشته گوهر طرف
طفل اشک من که دایم میدود در هر طرف
می تواند شد لب خشکم بچشم تر طرف

گریه ام از دل خیال خط آن مه را ببرد

کی شود نقش نگین فانی بشستن بر طرف

من جان ز عشق کندم و فرهاد کان ز عشق
بر پا کند ز بال و پر خویش خیمه ای
ما از زمین حسن چسان پا برون نهیم
از خویش هم بوصل تو بی رشک نیستم
شاید نصیب لاله داغی شود مرا

چیدیم هر دو بر سر کویت دکان ز عشق
پروانه شمع را چو کند میهمان ز عشق
افتاده است بر سر ما آسمان ز عشق
چون من کسی مباد بخود بد گمان ز عشق
کردم بصحن باغ جنون آشیان ز عشق
(و ۲۶۷ آ)

من عین عشق گشتم و پروا نمیکنم

لرزد بجوش گرچه زمین وزمان ز عشق

شد خضر راه فانی لب تشنه حسن دوست

هر چند کس نیافت بعالم نشان ز عشق

کس نمیداند بغیر از کوهکن رفتار عشق
کس چنان محروم از دیدار میماند که دوست
ساختم چون شانه نام زلف او ورد زبان
بسکه محروم ز نور آفتاب حسن یار
آبروی عاشقان چندان براه حسن ریخت
تا ز گل روی ترا دیدیم در گلزار حسن

تیشه ات رفتار کبک آموخت در کهسار عشق
میفرود شد حسن در هر کوچه و بازار عشق
آخر از افسون دمیدن رام کردم مار عشق
میبرم عمری بسر در سایه دیوار عشق
کز سر منصور بیرون شد هوای دار عشق
میخلد پیوسته در پای دل ما خار عشق

گرچه فانی لاله‌ها در دامن صحرا شکفت

نیست جز داغ جنون گل بر سر دستار عشق

جلوه رفتار سیرین دید در رفتار کبک
دست تیغ کوه کوتاه است از آزار کبک
رخنه در خارا فتاد از ناله‌های زار کبک
از زبان تیشه فرقی نیست تامنقار کبک
نیست دور از هر رگ سنگی شود ز نار کبک
جوی شیر آمد بچشمش تنگتر از غار کبک

کوهکن در بیستون از بیکی شد یار کبک
نیست بیمی در پناه ظالم از جور و ستم
آنچه مینازد باو فرهاد جوی شیر نیست
بسکه رنگین شد ز خون کوهکن در بیستون
گر برفتارت نخواهد کرد ایمان رادرست
بسکه شد بر تیشه بعد از کوهکن عالم سیاه

کوهکن در کوه تا آراست فانی بزم عیش

رقص کردن کارطاؤس است و خواندن کار کبک

که هست خط سیاه تو گرد لشکر خال
که هست روی تو آینه سکندر خال
نهند مرهمش از مشک زلف و عنبر خال
که هست کو کب بخت سیاهم اختر خال
که هیچکس نتواند گشاد دفتر خال
(و ۲۶۷ ب)

شکست لشکر زلفت چورفت بر سر خال
بدور حسن عجب نیست گر جهان گیرد
چگونه زخم دلم به شود که هر ساعت
ز تیره روزی خود در جهان ملول نیم
بشکوه سر زلف تو گشته ام قانع

در آتش رخ او هر نفس سمندر حال

بگرد داغ دل ما سپند می سوزد

بچشم اهل حقیقت یکی بود فانی

ضیاء مردم چشم و صفای جوهر خال

از برای خوردن خون ساغری پیدا کنم
خواهم از چشم سیه روشنگری پیدا کنم
تا مخالف نشنوم گوش کری پیدا کنم
در میان سر کشان من هم سری پیدا کنم

چشم دارم گز غمت چشم تری پیدا کنم
از خط سبز بتان آینه دل زنگ بست
نیست آوازی بساز من موافق در جهان
می نهم بر سر کدوی باده در بزم شراب

در ضمیر روشنم نوری که می بینی از اوست
بر بیاض دیده خطها میکشم از تار اشک

نیستم آینه کز خود جوهری پیدا کنم
از برای صفحه دل مسطری پیدا کنم

دست بیعت میدهم **فانی** به پیر می فروش
تا تو انم رفت از خود رهبری پیدا کنم

درد دل داریم و هر شب یاد درمان میکنیم
نیست ما را در بغل نانی بغیر از قرص داغ
از صفاهان کاروانی گو میا هر گز که ما
شیخ جام از دست ما مستان بگیرد گو مگیر
نیست ما را در نظر جز صفحه رخسار دوست
شب بیاد حسن خوبان معنی رنگین اشک

آرزوی شربت سبب ز نخندان میکنیم
هر نفس خون میخوریم و شکر و احسان میکنیم
از سواد شعر نرخ سر مه ارزان میکنیم
همچو مینا کسب فیض از چشم گریان میکنیم
عمر خود را صرف در درس گلستان میکنیم
بر بیاض دیده ثبت از کلمک مژگان میکنیم

تا کتاب عشق باشد همچو **فانی** در جهان
مشکلات فقر را بی فکر آسان میکنیم

هر سحر گرشیشه در ساغر شراب انداختیم
نیم شب در خواب ما آمد بچشم نیم خواب
جلوه گاهی به ز چشم ما ندارد روی یار
نالۀ بر یاد گیسوی تو کردیم از جنون
گریه ما در غم عشق بتان، بیهوده نیست

آب حسرت در دهان آفتاب انداختیم
تا ابد زین آرزو خود را بخواب انداختیم
گرچه این آینه را عمری در آب انداختیم
حلقه زنجیر را در پیچ و تاب انداختیم
ما درین صها زبس تلخست آب انداختیم
(و ۲۶۸ آ)

ما غلط بینان نظر تا بر کتاب انداختیم

لوح دل چون نامه اعمال مجرم شد سیاه

دوش چون **فانی** ببزم می زیک جام شراب
دست در آغوش ساقی بیحجاب انداختیم

این زر قلب همان به که در آب اندازم
تا بکی چشم در اوراق کتاب اندازم

دل بیخاصل خود را بشراب اندازم
صفحه خاطر از نقش غلط گشته سیاه

گر نظر پاک بود عاشق و معشوق یکیست
میرسد از در و دیوار ندای معشوق
تا دم صبح قیامت بخیال مژغات
در دل تنگ دهم جای غم عشق ترا

محرمی نیست که از چهره نقاب اندازم
تا بکی گوش بر آهنگ رباب اندازم
خویش را بر دم شم شیر پنجواں اندازم
آب دریا همه در جام حباب اندازم

سر دهم آه ز دل اشک ز مرگان فانی
تا جهانرا همه در آتش و آب اندازم

یاد آن شبها که در میخانه جایی داشتیم
سبحه در دست ما جز قطره های خون نبود
در کف این بیدلان قیمت ندارد تیغ تیز
باغ حسن و عشق ما محتاج آب کس نبود
کشتی ما بیکسان روزیکه در گرداب ماند
دولت دنیا ندارد یک پر گاه اعتبار

همچو شیخ جام از مینا عصائی داشتیم
تا ز زخم تیغ بر گردن ردائی داشتیم
ما هم از بی جوهری عمری بهائی داشتیم
چون گل و بلبل زخود برگ و نوائی داشتیم
ناخدا رحمی نکرد اما ردائی داشتیم
عمرها ما هم بسر بال همائی داشتیم

تا بیاض شعر فانی بود دست آویز ما
از برای چشم مردم توتیائی داشتیم

تا سراز فرمان آن فرمانروا پیچیده ایم
بهر بلبل تحفه دیگر بدست ما نبود
بسکه داریم اشتیاق دولت پابوس یار
چشم مردم روشن است از نسخه اشعار ما
پای ما چون نی نشد در وسعت گردون دراز

رشته سر در گمی بردست و پای پیچیده ایم
بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ایم
نامه های خویش در برگ حنا پیچیده ایم
ما درین کاغذ تو گوئی توتیا پیچیده ایم
تا درین گنبد ز تنگی چون صدا پیچیده ایم
(و ۲۶۸ ب)

بر سر خود سایه بال هما پیچیده ایم

در جهان ما تا جداران را سردستار نیست

گرچه فانی جای مادر گوشه فقر است لیک

بر خود از طول امل چون بوریا پیچیده ایم

در دو زلف اوست پیچ و تاب هم
تشنه لعل تو مست و هوشیار
ای رخت بر آسمان حسن ناز
در زمستان بهر مستان عارضت
ای بدور حسن تو شکل دهن
توبه در پیری نکردم از (۱) شراب

در دو چشم او خمار و خواب هم
کشته چشم تو شیخ و شاب هم
رشک مهر و ماه عالمتاب هم
آفتاب و لب شراب ناب هم
هست ناپیدا کمر نایاب هم
باده مینوشم و شب مهتاب هم

قبله حاجات فانی روی تست

گوشه ابروی تو محراب هم

میگیریم و چشم تر ندارم
برداشته‌ام دل از جهان لیک
در عشق بکس چسان کنم عیب
داغ است متاع من چو لاله
چون ظل هماست سایه من
در گوشه باغ خاکساری

مخمورم و در دسر ندارم
از روی تو چشم بر ندارم
من نیز جز این هنر ندارم
چون غنچه بکیسه زرن دارم
هر چند که بال و پر ندارم
جز سایه چو بید بر ندارم

از اهل صفا شدم چو فانی

جز آینه در نظر ندارم

ساقی بیار می که لب خشک تر کنیم
کردیم صرف باده چو گل هر چه داشتیم
ابر بهار آمد و فصلی ز گل نوشت
در فصل نوبهار چو می نیست توشه
از طفل اشک خود که بچاه ذقن فتاد
چون دسترتن بصدل سرخ شراب نیست

چون ابر نوبهار بگلشن گذر کنیم
چون غنچه تا بهار دگر فکر در کنیم
ما هم بفکر می قلم تاك سر کنیم
ساقی بیار باده که از خود سفر کنیم
یعقوب نیستیم که قطع نظر کنیم
(و ۲۶۹ آ)

آن به که فکر در دسر از ترك سر کنیم

فانی درین بهار چو سئبل بصحن باغ

هر شب حکایتی ز سر زلف سرکنیم

پیریم و بکف عصا نداریم	در دست عنان پا نداریم
بر سر زده ایم بال عنقا	پروای پر هما نداریم
بیگانه ز خویش وقوم گشتیم	جز دوست کس آشنا نداریم
جز ناله که نفس بینوائیست	یاد از نی بوریا نداریم
کردیم ادا نماز خود زود	هر چند غم قضا نداریم
درکان جهان که نیست باطل	جز حق بکس التجا نداریم

فانی به تو هم نمی پسندم

چیزی که بخود روا نداریم

ما که بزم عیش خود روشن ز صہبا میکنیم	چشم مینا را ز نور باده بینا میکنیم
کشتی چشم تر ما می شود دایم بر آب	در دیار عشقبازی سیر دریا میکنیم
بسکه چیزی در جهان غیر از هنر منظور نیست	چشم می پوشیم از عیب و تماشا میکنیم
از برای زخم دل چون شانه مشکی میخرم	در سواد چین زلف دوست سودا میکنیم
سبجه چون زاهد نمیآریم دست آویز رزق	ما که از یک ناخن ما صد گره وا میکنیم
بعد مردن هم بری گر نیست از ابنای جنس	بالش خواب عدم از بال عنقا میکنیم

فانی از فیض جنون هر سال در فصل بهار

میرویم از خانه بیرون رو ب صحرا میکنیم

خواهم ز خون دل قدحی چند در کشم	تا کی برای صندل می درد سر کشم
پرواز من بگوشه ما هم قناعت است	بر سر ز ننگ ظل هما بال و پر کشم
یکشب مقیم خانه من باش همچو شمع	تا چند صورت تو بدیوار در کشم
نقشی بر آب می زند این ابر نو بهار	ساقی بیار باده که نقشی دگر کشم
در گلشنی که سبز نگردد کدوی می	چند از برای روغن گل درد سر کشم

روزی که عکس روی تو بینم در آینه آینه را ز رنگ رخ خود بزر کشم

فانی چو زلف یار دوتا گشت قامتم

تا چند بار منت موی کمر کشم

یاد آن شبها که در ساغر شرابی داشتیم	در بیاض صبح نور آفتابی داشتیم
از ادب دور است زیر تیغ شاهان دم زدن	ور نه از تیر دعا ما هم جوابی داشتیم
جای میدادند مردم چون حیا ما را بچشم	از نظرها تا ز شرم او (۱) حجابی داشتیم
بر بیاض عارض او تا سواد زلف بود	در شب تار یک پنهان آفتابی داشتیم
عمرها چون جوهر سیماب زیر تیغ دوست	از برای کشتن خود اضطرابی داشتیم
در دبستان ازل از بهر تحصیل کمال	با هم از دل در بغل جزو کتابی داشتیم

تا فاطون داشت **فانی** خویش را در خم پنهان

ما بیزم می کشان از خود حسابی داشتیم

گر چه در سر هوس دیدن پائی دارم	چون توان دید که در چشم حیائی دارم
گرهی گر بدلت هست بمن گوی که من	بهر حل کردن این عقده دعائی دارم
گر چه کشتی من از موج حوادث بشکست	نا خدا را چه کنم یاد خدائی دارم
جلوه کعبه کند در نظرم میخانه	تا من از شیشه می قبله نمائی دارم
رهبر من (۲) و دل من راه نجات	تا چوموسی بکف از خامه عصائی دارم
خوبصحرای جنون کرده ام از گریه و آه	که درین بادیه خوش آب وهوائی دارم

یافتم تا ابد از فیض سخن چون **فانی**

گر وزد باد فنا آب بقائی دارم

هر سحر کز شبنم می همچو گل خندیده ایم	از بهار خوشدلی تا شام گلها چیده ایم
در سحر و وحی بما کس در جهان هم سنگ نیست	خویش را با این گرانجانان بسی سنجیده ایم

۱- در نسخه اصل؛ رو

۲- دو کلمه ناخوانا است

کس ننگجد درمیان ما ومجنون روز قتل
از بزرگ و کوچك این مطربان در بزم می
فضل را نبود رواجی پیش این بی مایگان

گر چه چون زلف بتان در پیش یافتاده ایم
راز حسن و عشق بر ما هیچکس ظاهر نکرد

ما بيك پهلو دو کس بر تیغ او خوابیده ایم
جز در آهنگ مخالف نغمه ای نشنیده ایم
ما عبث در عالم معنی دکانی چیده ایم
(۲۷۰ آ)

کس نفهمد معنی ما مصرع پیچیده ایم
معنی این بیت هر چند از همه پرسیده ایم

بسکه در عالم کسی بر حال ما اشکی نریخت

همچو فانی چشم امید از همه پوشیده ایم

استاد تر از خویش کسی یاد نداریم
در دست تهی هیچ بجز باد نداریم
در سر هوس سایه شمشاد نداریم
ویران شود این خانه گر آباد نداریم
پروای کس از بنده و آزاد نداریم
هر چند که تعلیم ز استاد نداریم

هر چند که از کس خط ارشاد نداریم
چون برگ چناریم فرو ریخته بر خاک
تا جای گرفتیم در آن زلف چو شانه
بی یاد تو یکدم دل ما تاب ندارد
گوسرو زیاد افتد و نرگس نکشد سر
هر نقش که خواهیم توانیم رقم کرد

فانی بدر (۱) کعبه مقصود رسیدیم

چون مرغ حرم باک ز صیاد نداریم

بال بلبل را بحال دسته گل بسته ایم
نامه ای از بزرگ گل بر بال بلبل بسته ایم
ما که بیداریم خود چشم از تغافل بسته ایم
ما ز طاق ابروی خوبان برو پل بسته ایم
در بروی خلاق از روی تو کل بسته ایم
در گلویش رشته دور و تسلسل بسته ایم

تا ز رشک گل کمر در خون بلبل بسته ایم
چون کبوتر آگه از اسرار حسن و عشق نیست
هیچکس از خواب غفلت دیده نتواند گشاد
بسکه مشکل بود پیمودن ره دریای حسن
چون کلید رزق ما جز در کف رزاق نیست
جام می در مجلس از گردش چنان افتد که ما

هر کرا دیدیم فانی دل بچیزی بسته است

ما دل خود را بچین زلف و کاکل بسته ایم

دسته های گل زمعنی های رنگین بسته ایم
نامه خود را بیال مرغ زرین بسته ایم
تانظر برصید معنی همچوشاهین بسته ایم
ماهم آخر در کمرشمشیر چوبین بسته ایم
(و ۲۷۰ ب)

ما دل خود را بتار زلف پرچین بسته ایم
از تماشای جهان چشم جهان بین بسته ایم

ازسخن درباغ دل روزی که آئین بسته ایم
بس که ما را دسترس برکاغذ افشان نبود
چشم ما چون دیده باز ازجهان پوشیده شد
کار این بی جوهران ازبسکه دایم پیش رفت

گرچه زاهد دل بتارسبجه صددانه بست
تا بروی حسن معنی دیده دل وا شود

میدهد فانی زبان ما نشان از جوی شیر

قصه فرهاد را از بسکه شیرین بسته ایم

که کرده اند قران ماه و آفتاب بهم
بیا که ما و تو فهمیم این حساب بهم
که خورده ایم من و شیشه این شراب بهم
ولسی نمیرسد اوراق این کتاب بهم
نمی نهم مژه هر گز بوقت خواب بهم
که خورده ایم زبک جوی هر دو آب بهم

بیار شاهد بزم و شراب ناب بهم
عتاب و نازتو پیش از نیازوزاری نیست
چو نشئه ام رود از سر تهی شود قالب
کتاب جود و کرم آیتی است از رحمت
ز بسکه دیدن چشم تو کرده حیرانم
ضمیر آینه روشن تر از ضمیرم نیست

ز گردشی که کند چشم مست او فانی

کنند شیشه و پیمانہ احتساب بهم

که هست فتنه بیدار خواب نر گس چشم
که روز وصل چه گوید جواب نر گس چشم
که آهن آب شود از حجاب نر گس چشم
فکنده سرمه مگر در شراب نر گس چشم

نموده سرمه رقم در کتاب نر گس چشم
کسیکه سیر چمن کرد بی تو حیرانم
بباغ آینه آن گل نظر چگونه کند
چو غنچه ساخت هارا کرشمه تو خموش

بداغ لاله دل کن ز زهر چشم دوا
بگوش آن گل خندان بلندگو بلبل

متاب روی زناز و عتاب نر گس چشم
که هست شرم و حیا آب و تاب نر گس چشم

چگونه مست شود **فانی** از کرشمه او

اگر ز باده ندادند آب نر گس چشم

تن گرفتم ز سنگ خاره کنم
از دولب داد یارم آب حیات
فال نیکو نیامدم هر چند
پرسشم گر کنند از قاتل

دل بی تاب را چه چاره کنم
شاید از زندگی دوباره کنم
شام تا صبح استخاره کنم
سوی آن دلسر با اشاره کنم
(و ۲۷۱ آ)

سر دهم آه آتشین بفلک
یار بر گشت نا رسیده ز من

آسمان را پر از ستاره کنم
بخت بر گشته را چه چاره کنم

سبچه سازم ز دانه های سرشک

فانی از درد غم شماره کنم

از کمال فضل و دانش بینوا افتاده ایم
بسکه در عالم سری شایسته دولت نبود
دست و پائی میزنم اما نمی آید بکار
کس زار باب سخن از خاک ما را برداشت
بسکه دایم حب اهل بیت دست آویزماست

در جهان چون کاسه پر از صدا افتاده ایم
بر زمین چون سایه بال هما افتاده ایم
ما درین دریا ز بس نا آشنا افتاده ایم
مبتدل همچون زمین پیش پا افتاده ایم
در پی تسبیح خـاک کر بلا افتاده ایم

بسکه ما مقبول در گاهیم **فانی** در جهان

بر زبان اهل عالم چون دعا افتاده ایم

در حسن او مناظره بسیار می کنیم
دایم چون نر گس است عصا تکیه گاه ما
ما را بلب ز مطلب ناباب شکوه هاست

این بحث را ز آینه تکرار می کنیم
تا یاد آن دو نر گس بیمار می کنیم
یعنی شکایت از دهن یار می کنیم

با هر که میرسیم پپایش نهیم سر
از بسکه ساده ایم چو آینه خلق را
افروختیم مجلس بخت سیاه خویش
افتادگی چو سایه دیوار می کنیم

شمعیم و جلوه بشب تار می کنیم
یکپای ما بگردش ویکپای در گل است

فانی سلوک راه چو پرگار می کنیم

دربهار از بهر خرج می گدائی می کنیم
جوهر ما از سخن در چشم مردم روشن است
خطوخال حسن معنی بسکه نور دیده هاست
داغ چون بهتر بود از داغ لعبت روز جنگ
ما غلط بینان چو مژگانها پس از عمری نهیم
میتوان کردن ز نر می هر شکستی را درست

با عروس دختر رز کدخدائی می کنیم
ما درین آینه هر دم خود نمائی می کنیم
ما بچشم اهل بینش سر مه سائی می کنیم
این سخن نقل از شهید کربلائی می کنیم
جمع میگردیم زود ارهم جدائی می کنیم
گرچه ما مومیم کار مومیائی می کنیم
(و ۲۷۱ ب)

کشتی ما گر تباهی گشت **فانی** دور نیست

ما با مواج حوادث آشنائی می کنیم

دیده را از خون دل هر صبحدم پر می کنم
میشود افزون امید من چو چشمم میپرد
آبرویم آتش تیز دل دشمن بود
دل کنم خالی ز خون و دیده سازم اشک را
نقش همی بندم بدل از خط و خالت روز و شب
که ز زلفت رو نایم که ز ابرو سر کشم

در خمارم باده از مینا بساغر می کنم
دل خوش از پرواز مرغ ناله آور می کنم
ذوالفقار حیدرم اظهار جوهر می کنم
بحر را پیمانان و جوارا تونگر می کنم
خانه آینه را هر دم مصوو می کنم
همچو واعظ جلوه از محراب و منبر می کنم

بعد مردن هم چو **فانی** بر ندارم از تو چشم

یعنی این آینه را وقف سکندرمی کنم

دمیدصبح و چو خورشید چشم وا کردیم
برای روشنی دیده ها دعا کردیم

بصحن میکده دیدیم شیشه‌های شراب
گرفته شد دل ما در جوانی و افسوس
بدل ز پهلوی ما خوش نشست نقش حصیر
به هیچکس ز بد و نیک مدعی نشدیم

نظر به سبزه این باغ آشنا کردیم
که باغ آینه را زود بی صفا کردیم
برای کلبه خود فکر بوریا کردیم
هزار شکر که کاری بمدعا کردیم

مبین بچشم حقارت بسوی ما فانی
که جا بدیده مردم چو توتیا کردیم

بهار آمد و ما هم پیاله نوش شدیم
چه دولت است که یکبار رو بما آورد
فسانه‌های ترا چون ز ما کسی نشنید
چگونه گوش ندادیم پند واعظ را
زبان خویش نگهدار پیش ما ای شمع
شبى بمیکده مینا فسانه سر کرد

مرید صوفی مینای سبز پوش شدیم
گدای میکده بودیم و میفروش شدیم
چو شمع آخر شب عاقبت خموش شدیم
که گرم جوش محبت از این خروش شدیم
چو صبح لب بگشاید مگو خموش شدیم
که شیخ جام شدازدست ما زهوش شدیم

زبان موعظه بودیم عمرها فانی
کنون که وقت شنیدن رسید گوش شدیم

(و ۲۷۲ آ)

گه خیال آن رخ و گه یاد کا کل میکنیم
بسکه با ما جز هوا درهند کس گرمی نکرد
تا متاع خانه دل را نبیند دزد نفس
عیب ما را کرد تا آینه بر ما آشکار
عاشق و معشوق جز ما نیست کس در باغ دهر
نان این دونان چو بی خون جگر ناید بدست

هم تماشای گل و هم گشت سنبلی می کنیم
آرزوی سردی کشمیر و کابل می کنیم
ما چراغ آرزو را هر نفس گل می کنیم
هر چه می بینیم در عالم تغافل می کنیم
گاه شور بلبل و گه خنده گل می کنیم
عمرها بر قرص داغ دل تو کل می کنیم

در شبستان پیشه پروانه میگیریم پیش
در گلستان همچو فانی کار بلبل می کنیم

ما توبه در بهار جوانی نمی کنیم
چون شیشه خون شود دل ما صاف طینتان
مارا هوای عشق تو از بس خفیف ساخت
دیدیم بی غبار خط آینه رخت
مارا خیال روی تو صورت پرست ساخت
گر بر زبان تیغ تو جز نام ما گذشت
تا چشم ما ز آب در اشک روشنست

ما خود نفاق باد خزان می کنیم
ما آشکار راز نهانی نمی کنیم
در خاطر رقیب گرانی نمی کنیم
در درس عشق حاشیه خوانی نمی کنیم
از هیچ وجه کسب معانی نمی کنیم
ما عیب کس بسهو لسانی نمی کنیم
هی گز نظر بگوهر گانی نمی کنیم

در چشم روزگار نگریم خاکسار
خود را غبار خاطر فانی نمی کنیم

دل را بدو زلف یار دادم	يك مهره باین دو مار دادم
طوهار حساب عمر خود را	پیچیده بزلف یار دادم
هر لاله داغ را زد لب آب	در موسم نوبهار دادم
از خون جگر فتمیله داغ	تر کرده بلالسه زار دادم
از عقل نرفت کار من پیش	اکنون بچمنون قرار دادم
از اشک دو جام روز و شب را	پر کرده بروزگار دادم
	(و ۲۷۲ ب)

فانی بامید وصل او جان

در گوشه انتظار دادم

من شکوه بلب ز کس ندارم	بر شهد پر مگس ندارم
بیهوده چه دم زنم که چون نای	سرمایه بجز نفس ندارم
دل صاف کنم که چون سکندر	بر آینه دسترس ندارم
حزین بال و پر شکسته خود	زنجیر در قفس ندارم
از کاکل و زلف سر نپیچم	اندیشه پیش و پس ندارم

مژگان ترم زگریه شد آب دریاام و خار و خس ندارم
خواهم که بگوشه نشینم
فانی بجز آن هوس ندارم

شب ماه رخت بخواب دیدیم چون روز شد آفتاب دیدیم
می خوردن نیست بی تو جایز این مسئله در کتاب دیدیم
با دیر و حرم چه کار ما را کز میکده فتح باب دیدیم
ما روز بخت روی خود را در آینه شراب دیدیم
در بحر وجود خویشان را چون موج در اضطراب دیدیم
هر قطره آب عین دریاست از چشم تر حباب دیدیم
از بسکه شدیم زود بیدار

فانی همه را بخواب دیدیم

خاکیم و گردن از خط گردون نمی کشیم
منت نمی کشیم ز کس در جهان ولی
برداشتیم دل چو صنوبر ز باغ دهر
روشن کنیم دیده خود را به لای چشم
دیوانه ایم و گوشه صحرای ماست دل
چون نقطه پا ز دایره بیرون نمی کشیم
ساقی اگر پیاله دهد چون نمی کشیم
از سرو ناز قامت موزون نمی کشیم
از جام هیچکس می گلگون نمی کشیم
از شهر رخت خویش بهامون نمی کشیم
(و ۲۷۳ آ)

یاد دل رمیده فانی نمی کنم

بر لوح دیده صورت مجنون نمی کشیم (۱)

از شوق چو پروانه بهر بزم رسیدیم
جائیکه می توبه کشیدند حریفان
یک کس نشد از خواب درین میکده بیدار
یک حسن گلو سوز بجز شمع ندیدیم
ما نیز بجای مژه انگشت گزیدیم
ما چون نفس صبح فسونی ندهیدیم

در صومعه زهد شبی سیر نکردیم
دادیم بهم ما و سبو دست ارادت
در پیش و پس مرکز خود چون خط پرگار
کز مقری تسبیح صدائی نشنیدیم
در سلسله پیر مغان هر دو مریدیم
هر چند دویدیم بجائی نرسیدیم

فانی چو حریفان قدح باده کشیدند
ما نیز در آن بزم ز می دست کشیدیم

سزد که مرغ دلم جا کند بخانه چشم
بنای خانه مردم چو مینمود قضا
ز دیده مرغ نگاهم نمی رود بیرون
چو طفل اشک اگر آب شد عجب نبود
زر سفید که آمد بچشم من که مرا
چون خال در خم محراب ابرویش جا کن
که از خس مژه شد بسته آشیانه چشم
ز روشنائی دل ریخت رنگ خانه چشم
که کرده است قناعت بآب ودانه چشم
دلم ز شرم نگه‌های عاشقانه چشم
ز خون دل ز سرخ است درخزانه چشم
مگر در چون مژه گردش را بخانه چشم

ز شوق دیدنت ای نور دیده فانی
نشسته است نگاهم بر آستانه چشم

چراغ مسجد و میخانه روشن میتوان کردن
اگر رخصت دهد مجنون ز باد دامن صحرا
ز راز سنبل و گلها نگردد باغبان آگه
ببزم باده مینا گریه‌ها در آستین دارد
ندارد بزم ما با صبح محشر بیم تاریکی
چنان دل‌های سخت از آتش می نرم شد ساقی
تماشای دو عالم زین دوروزن میتوان کردن
چراغ داغ را چون لاله روشن میتوان کردن
زبان را مهر خاموشی چو سوسن میتوان کردن
چو جام از خنده می گل بدامن میتوان کردن
که از خون در چراغ داغ روغن میتوان کردن
که سرو شیشه سبز از آب آهن میتوان کردن

(و ۲۷۳ ب)

نسیم نو بهار آراست گل را در چمن فانی

درین موسم چو بلبل سیه گلشن میتوان کردن

چشم آینه ز زنگار نگردد روشن

سینه از کینه اغیار نگردد روشن

بخت را تیره بود چشم چو از سر مه خواب
کثرت داغ سیه بختی ما دور نکرد
از متاعی که نخواهد همه گرسر مه بود
بی دل صاف چو آینه کسی را هر گز
حرف منصور که از دولت عشقست بلند

دیده دولت بیدار نگردد روشن
که بصد شمع شب تار نگردد روشن
در جهان چشم خریدار نگردد روشن
معنی دولت دیدار نگردد روشن
معنیش جز بسر دار نگردد روشن

فانی از چند نبرم ز غم او زاری

بر کس بر احوال من زار نگردد روشن

چند چون پروانه گرد شمع خواهش دم زدن
دل بکوشش وانگردد تا نجنبید دست غیب
خاطر ما ساده لوحان در نگیرد پند کس
مطلبی گر فوت شد سودی ندارد اضطراب
سینه ما از غبار خاطر ما روشن است
گر چه سوسن ماتم ما تازه میبازد ولی

چون مگس بر خوان کس دست هوس بر سر زدن
بی کلید این قفل نگشاید چه سود از در زدن
صفحه آینه را کی میتوان مسطر زدن
مرغ بسمل زنده کی گردد ببال و پر زدن
صافی شد آینه از یک مشت خاکستر زدن
لاله میگوید که باید در چمن ساغر زدن

فانی از اهل زبان در پیش این بی جوهران

کس بجز شمشیر نتواند دم از جوهر زدن

بقول عشق خطانیست در روایت حسن
بچشم اهل نظر در کتاب زیبائی
اگر چه لشکر زلف سیه پریشان است
قبول عشق چو خواهی ز حسن در گله باش
شکست تا نخورد دل ظفر نمی یابد
ز روشنائی اگر دم زند عجب نبود

که خط و خال تو داند حدیث و آیت حسن
حکایتی نبود خوشتر از حکایت حسن
شکست اوست به از فتح در حمایت حسن
که شکر عشق بود معنی شکایت حسن
که واژگونه (۱) بر افروخت زلف رایت حسن
که هست در حق آینه صد عنایت حسن

زيك نگاه كه كردم بروى او فانى

صفا گرفت درونم زهى سرايت حسن

خواهد آن موى ميانم از ميان برداشتن
ميتوان دست دعا بر آسمان برداشتن
هر قدم از نقش ما بايد نشان برداشتن
مهر خاموشى نبايد از دهان برداشتن
آب حاجت نيست بهر كاروان برداشتن
پرده فانوس بايد از ميان برداشتن

سر اگر خواهم ز فكر آن دهان برداشتن
چون چنار از بهر اقبال هواداران سرو
راه گمنامى اگر خواهى كه چون ماسر كنى
تا چومينا دل نگردد چون ترادر بزم مى
چشمه ها از چشم ها جاريست در راه سلوك
شمع تا پروانه را در خلوت خود جا دهد

شيشه مى زابفصل گل مده فانى زدست

توشه راه گلستان ميتوان برداشتن

لب پياله بلب گير و كامراني كن
بشيشه از لب پيمانه همزباني كن
برو تخلص خود بعد از اين فغانى كن
بياض چشم ببين و سواد خوانى كن
بپاي شمع چو پروانه سرفشاني كن
دعاى دولت صاحبقران ثاني كن

بآب چشمه ميخانه زندگاني كن
ز حسن خلق بهر مشربي گوارا باش
بگوش گل غزلى خواند بلبل و گل گفت
اگر چه نيست ترا حفظ مصحف رخ دوست
ز نخل شعله حسن از پرى طمع دارى
بنان سوخته داغ فقر قانع باش

ز بزم باده كشان پا مننه برون فانى

چو مى بموسم پيرى تو هم جوانى كن

بپوش ديده ز ديدار خواب راحت كن
بنان سوخته داغ دل قناعت كن
چو صبح سوره والشمس راتلاوت كن
بآب آينه چشم ما طهارت كن

ببند لب ز سخن گفتن و فراغت كن
براي نغمه چرب آبرو جو شمع مريز
بر حل آهسته يگدار مصحف رخ خويش
چو طفل اشك اگر خواهش صفا دارى

ز قول خویش چو پرگار چند بر گردی
چو شیخ جام دعای قده بخوان همه عمر

چو خانه بر سر يك حرف استقامت گن
مرید صوفی مینا شو و عبادت کن
(و ۲۷۴ ب)

اگر چو صوفی مینا صفای دل خواهی
به پیر میکده فانی تو نیز بیعت کن

دل را سیاه از خط و خال کسی مکن
از تیغ لای نفی توان قتل عام کرد
تا بر دلت چو آینه نبود نشان ز رنگ
در راه چون قلم مدر از دیگری مجو
از هیچ در مجو بجهان هیچ چیز را
از بهر خار خار تو باغ دلت بس است

خود دلبری نظری بجمال کسی مکن
از خود مترس و رحم بحال کسی مکن
غافل مشو ز خویش و خیال کسی مکن
پرواز همچو نامه بیال کسی مکن
در هیچ باب رد سؤال کسی مکن
يك بر گ گل طمع ز نهال کسی مکن

فانی بجیب خویش فرو بر سری چو خم
چون لای باده نفی کمال کسی مکن

طاق ابروی تو محراب دعا خواهد شدن
خضر راه عالم بالا کسی چون عشق نیست
شیشه گر عینک بچشم جام بگذارد چه باک
گر لگد کوب فلک پیوسته باشد این چنین
بسکه مشق خاکساری میکنم در کنج فقر
بر سر خاک شهیدان گر قدم خواهد نهاد

سجده های سهو ما آخر ادا خواهد شدن
در کف، منصور دار آخر عصا خواهد شدن
لای خم در دیده او توتیا خواهد شدن
سر نوشت خاکساران نقش ما خواهد شدن
از پی کلک من آخر بوریا خواهد شدن
سبزه اش رنگین تر از برگ حنا خواهد شدن

غم مخور فانی که آخر این بلاهای سیاه

بر سر ما سایه بسال هما خواهد شدن

جان اگر از تن بر آید غم نباید داشتن
گر دهن مانند ساغر بازماند در خمار

مطلبی گر فوت شد ماتم نباید داشتن
چشم جامی در جهان از خم نباید داشتن

گر صفای سینه خواهی باش در حبس نفس
بسکه مارا تالب او رهنما شد بخت شور
اشک مارا ز نهان چشم مارا فاش کرد (۱)
تا بلند و پست را بتوان بخود هموار کرد

تا بدست آینه باشد دم نباید داشتن
جز نمک برداغ ما مرهم نباید داشتن
تافل راهم در جهان محرم نباید داشتن
گوش بر آواز زیر و بم نباید داشتن
(و ۲۷۵ آ)

میرسد از گنبدم این صدا فانی بگوش
کز فلاطون خویشتن را کم نباید داشتن

بار سرها چند همچون نامه می باید شدن
هرزه چون بند قبا بگشا زبان در کشف راز
یا نباید خانقاهی از ریا برپای کرد
گاه شیخ خانقاهم گاه پیر می فروش
بایلان گویند در گلشن به آواز بلند
دست میگوید بدامن از زبان آستین

خود عسای راه خود چون خانه می باید شدن
پرده پوش خلق همچو خامه می باید شدن
یا ستون گنبد عمامه می باید شدن
همچو من در هر فن علامه می باید شدن
رازدار بوی گل چون شانه می باید شدن
پیشوای خود چو بند جامه می باید شدن

شمع بزم اهل معنی همچو فانی در جهان
از برای گرمی هنگامه می باید شدن

دم ز مشق خاکبازی پیش ازین نتوان زدن
در دیار عشق بازی می پرستی دین ماست
در نظر بازی بغیر از کعبتین چشم تر
دست جور چرخ از خلوت گزینان کوتاه است
هر نفس آینه را گفتم که در بزم ادب
همچو جم باید ز خط جام گشتن نامدار

همچو طفل اشک خود را بر زمین نتوان زدن
لیک پیش اهل دنیا دم ز دین نتوان زدن
بر بساط دهر نقش دل نشین نتوان زدن
بر چراغ زیر دام-ن آستین نتوان زدن
سوی کس چشمک بچشم عیب بین نتوان زدن
چون سلیمان در جهان حرف از نکیبتوان زدن

گر چه پر خار است فانی راه صخرای سلوک

هر قدم چون نقش ماچین بر جبین نتوان زدن

از جنگ جوئز بید خنجر بزر گرفتند
علم و عمل ندارد حاجت بمال دنیا
در خانه خواب مخمل هوش سرت پرید است
خواهی که آگه گری از حال خاکساران
تاکی شوی چویاران قانع بر طب و یالش
مارا بدختر رز چون محتسب گرفتست

در راه مرگ نتوان زرد کمر گرفتن
آینه دو رو را نتوان بزر گرفتن
با چند بالش پر در زیر سر گرفتن
از گرد لشکر خط باید خبر گرفتن
از بحر شعر نتوان جز شعر تر گرفتن
از نیشکر (۱) نخواهم غیر از پسر گرفتن
(و ۲۷۵ ب)

فانی کبوتری نیست کز جان و دل نخواهد

چون بیضه نامه ام را در بال و پر گرفتن

گر جامه بدوزد عشق از برای مجنون
قانع بحسن لیلی شد از جمال مطلق
لیلی ز خاک مجنون پا میکشد ولیکن
زنجیر زلف سنبل در پای کس نشد بند
لیلی اگر چه رم عمری چو چشم آهو
چون داغ لاله سودا گر گل کند عجب نیست

زیید ز خار صحرا بند قبای مجنون
موج سراب گردید زنجیر پای مجنون
چون گردباد دارد سرد هوای مجنون
عمریست در بیابان خالیست جای مجنون
آخر ز جذبه عشق شد مبتلای مجنون
شد سبز خار و صحرا از کوههای مجنون

لیلی نمود ازدور محراب ابروی خود

شد مستجاب آخر **فانی** دعای مجنون

دل بسته جا مشو چو گرداب
در حاشیه کتاب مجلس
از مردم چشم تر نه ای کم
هر چند سرت رسد بگردون
چون شمع ز اشک و آه تا صبح

بر خاک چو نقش آب بنشین
چون نقطه انتخاب بنشین
چون خانه خود در آب بنشین
بر خاک چو آفتاب بنشین
در بزم مآب و تاب بنشین

چون گشتی می مرو بهر سو یکجا چو خم شراب بنشین

فانی بلباس خاکساران

بر تربت بو تراب بنشین

ازمن شبی رنجیده او تا صبحدم نالیده من
تایافت حسن او کمال شد اختر من در وبال
در بزم چون جام و سبو او از منست و من از او
گفتم که هست آن دلستان در چشم من همچون روان
در من چو دید آن ماهرو شد همچو من در جستجو
ماهردو در بزم شراب در صحبت هم کامیاب

از آتش رخسار او تا گرم شد بازار او (۲۷۶۹)

چون زلف عنبر بار او فانی بخود پیچیده من

تا بصحرا پای باشد آشنای آبله
بسکه سردادم ز مژگان در غم او سیل اشک
تا براه عشق بازی کرد چشم تر سفید
چون شود بر بستر ریگ روان سر گرم خواب
کاروان ره روان آخر بمنزل میرسد
در بیابان بسکه عقد دوستی با خار بست

پای فانی گرچه شد در دست دامنگیر خار

لیک غیر از ریگ نبود خونبهای آبله

میکنم این خانه روشن از چراغ تازه
از شراب کهنه پر کردم ایام تازه
گر نداری خواهش گلگشت باغ تازه
بسکه از هر ذره ای جستم چراغ تازه

چون توانم گردد هر دم پیش کس افشای راز
بسکه هر شب تا سحر از شوق می تب می کنم
مهر بر لب مینهد عشقم ز داغ تازه
بسر لب از تبخاله ام زبید ایام تازه

گر چه فانی از شراب چشم مستت سرخوشت

من هم از خون جگر دارم دماغ تازه

ای که از دایره نقطه خبردار نه
بگذر از خود که شوی واقف اسرار خدا
گرد خود چند بگردی خط پرگار نه
تا نه ای بیخبر از خویش خبردار نه
حال رندان خرابات چه دانی زاهد
سیر گلشن چه کنی اینهمه چون باد صبا
گر نه ای مست درین میکده هشیار نه
دست در دامن گل چند زنی خار نه
ای پای کوتاه کس از دست تو گردید دراز
میتوان کار جهانرا بجهان باز گذاشت
لیک افسوس که شایسته این کار نه
(و ۲۷۶ ب)

فانی از حرف بلندت نشود رتبه بلند

چه کنی دعوی منصور که بر دار نه

ای بسته بدل صد گره از خواهش دانه
با نیک و بد اهل جهان کار نداریم
چون زلف چرا در قدم دوست نیفتم
از نور چراغ حرم زلف عجب نیست
پروانه ببال و پر خود نامه نویسد
بد مستی ما بیشتر از درد خمار است
چون رشته تسمیح مرو خانه بخانه
کس نیست چوما بیخبر از وضع زمانه
هر لحظه سیه مستی خود کرده بهانه
گر پنجه خورشید شود پنجه شانه
گر قاصد اشکی شود از شمع روانه
ساقی دو سه پیمانه بده آدمیانه

تا همچو کمان گوشه نگیری زد و عالم

فانی نبند تیر دعایت به نشانه

خونریز شد دو چشمم از گرمی نظاره
آنکس که سوخت در عشق و اسوختن نداند
آتش چو تیز گردد هر سو جهد شراره
یعنی که نیست پیدا این بحر را کماره

بی داغ عشق نبود مقبول ماه روشن (۱)
شد رشته حیاتم پیوند با دو زلفت
در موج خیز عشقم گسه قطره گاه دریا
سودای زلف و خالت بر ما مبارك آمد

دل گـر فرود آرد از آسمان ستاره
هر چند نیست ممکن عمر ابد دوباره
گسه آشنای مائی از ما مجو کناره
از مصحف جمالت کردیم استخاره

دریای چشم فانی از موج حسن خوبان

در بر کنار ریزد بی فرصت شماره

تا خواندم از رساله عشقت مقاله
جز جام آفتاب در این دوره هیچکس
تا آه در گلوی دل خسته سر مهریخت
بر خط بندگی دلم داغ مهر تست
در باغ سینه‌ام ز نسیم بهار عشق
در دفتر غمت چو کرد مرا امتحان عشق

هر دم ز خون دیده نوشتم رساله
گردان ندید از خم گردون پیاله
روشن نگشت یکشب ازو چشم ناله
یعنی بمهر عشق تو دارم قباله
هر گل شکفته از گل داغ تو لاله
لخت دل بنهاد بکام نواله
(و ۲۷۷ آ)

فانی بکنج خانه ز طفلی نشسته است

در هفت سالگی شده هفتاد ساله

آمد از سیر چمن آن سرو گل بر سر زده
خون مینا خورده می‌آید ز سیر بوستان
ما ز بافتادگان خواریم در چشم کسی
سرزنشها بایدش کرد از زبان تیغ تیز
حرف کج‌بازی ز دلها چون توان برداشتن
چون کبوتر بکنفس طی کرد راه اشتیاق

چون نسیم نو بهار از باغ دامن پر زده
شعله‌ای گردید و آتش (را) بدلهادر زده
کز غرور سروری بر سر گل افسر زده
کند فهمی گر در آید از در ما سر زده
چرخ کج‌باز این ورقهارا چنین مسطر زده
قاصد از مکتوب ما روزی که بر سر زده

از نسیم لطف حق فانی نگردد بسی نصیب
دم ز اخلاص هواداران پیغمبر زده

چرا چون سایه بال هماسر در هوا گردی
نباید از صفای سینه هر گز پیش کس دم زد
چوپرگار امل بر نقطه روزی مکن گردش
اگر بینی که موری دانه از خرمنی چیند
دلافصل بهار است و گلی چون داغ عشق او
طلسم تن زجان بگشای تا مشکل گشا باشی

چنان بنشین بخاک ای دل که نقش بوریا گردی
چو صبح صادق از آینه گیتی نما گردی
بگرد دانه تا کی همچو سنگ آسیا گردی
برای خوردن حسرت دهان از... (۱) گردی
نیابی گر بصحن صد چمن همچون صبا گردی
زیبیش این پرده وا کن تا جهان را پیشوا گردی

ز راه مردمی شو خاکپای مردم ای فانی
اگر خواهی که در چشم عزیزان تو تیا گردی

ای خودپرست چند پرستار خودشوی
تا بیخیر نگشت کس از خود خبر نیافت
افتاده باش و پای بهر سو دراز کن
ای دیده چند روز تو هم ضبط گریه گن
از خون ما و شیشه خمارش نمیرود
از آب دیده خاک کدورت دهی بیاد

بر گرد خویشتن خط پرگار خودشوی
بگذر ز خود که واقف اسرار خود شوی
تا جانشین سایه دیوار خود شوی
تا چون حباب تشنه دیدار خود شوی
تا کی طبیب زر گس بیمار خود شوی
وز داغ دل چراغ شب تار خودشوی
(و ۲۷۷ ب)

فانی نقاب هستی موه-وم دور کن

تا بهره ور ز دولت دیدار خود شوی

خط تو سرائیست خوش بر لب آب زندگی
باد فنای چو خاک من زد بکوی یار گهت
نسخه زند گیست دل در کف ما مدرسان

چشم تو بر بساط گل رفته بخواب زندگی
چند بود چو خضر کس تشنه آب زندگی
این هوس و هوای ما نقش کتاب زندگی

نیست بملك نیستی روی شناس دیده
باهمه زیست کرده ام از دل صافی دور نیست
دارد اگر سرخوشی یکدو نفس ولی مدام

ورنه زرخ بر افکنیم زود نقاب زندگی
در نظر آیدم اگر آب سراب زندگی
زنج خمار میکشد مست شراب زندگی

گاه بهار و گه خزان فانی ازین چمن ببین
بیهوده چند بگذرد شیب و شباب زندگی

ساقی از روی ادب بردست او نه جام می
کم نگردد اعتقاد مابه پیر می فروش
گل زشبم روی شست و لاله در خون غوطه زد
نامه و پیغام ما هر شب بمی خواران رسد
چشم معشوق و دل عاشق شدند از باده مست
کی تواند شیشه می همچو سرو آزاد بود

تسا بر آید از لبش کام دل ناکام می
گر چه زاهد را بود ورد زبان دشنام می
تا نگیرد بی طهارت در چمن کس نام می
نسام می نشأ می بوی می پیغام می
بیر و آهو باهم افتادند خوش در دام می
تاك میبافد برای صید مستان دام می

محتسب هم نیست فانی غافل از بوی شراب
کی کسی محروم میماند ز فیض عام می

چو از لخت جگر در بزم می آراستم خوانی
برنگ لاله در گلشن ورقها را سیه کردم
نسیم نوبهار اوراق گل را میکند رنگین
مرا در فصل گل گرسبزه خط در نظر نبود
قلم از شاخ گل باید تراشیدن درین موسم
چو یعقوب از تماشای جهان قطع نظر کردم

ز اشک شور کردم دیده خود را نمکدانی
که از اوراق داغ دل دهم ترتیب دیوانی
که بلبل مینویسد از برای خود گلستانی
بآب دیده خواهم سبز کردن خارمژگانی
که تافرمان نویسی از برای لاله فرمانی
که طفل اشک من افتاده در چاه زنخدانی
(و ۲۷۸ آ)

کشیدم سرمه از ابر سیه تادر چمن فانی

چونر گس دو ختم بر روی گله چشم حیرانی

سر کشی، کینه وری، مهر بری، خود رانی

داده ام دل بگدازد دلبر بی پروائی

گرد سر چند سراسیمه چو کا کل گردم
می صافی ار ندهد مغبچه مخمور مباح
داغم از مستی فرهاد که در وادی عشق
بد گمانست ز هر کس دل عاشق ورنه
کی ره عشق تواند بی جهان کس سر کرد

وقت آنست که چون زلف ببوسم پائی
درد کش را بود از باده کفایت لائی
سینه هستی خود را زده بر خارائی
کی زلیخا نبرد رشک ز نابینائی (۱)
که در این راه نشان نیست ز نقش پائی

فانی از بزم جهان گوشه گرفتند همه

بود در گوشه این بزم ترا هم جائی

مغز سر کدو شده خشک از هوای می
تتوان زدن بدهر دم از آخر ماسوی
آمد بهار در چمن دهر باغبان
هر چند بهر مصلحتی آفریده اند
روزی که میزدم در میخانه را ز شوق
بی باده نور نیست بچشمم چو چشم جام

ساقی بیار باده که خالیست جای می
این هفت شیشه تا نشود پر ز لای می
برداشت دست تا ک برای دعای می
می از برای ماست چو ما از برای می
جز نقد جان نبود بدستم بهای می
یارب چو من مباد کسی مبتلای می

فانی شدید پیر ولیکن برون نرفت

از دل هوای شاهد و از سر خیال می

ازین چه غم که بماند ز روح تن خالی
چه میکنی که برای خدای تادم مرگ
چگونه داغ تو از دل رود که سبزه خط
بهار آمد و گلها پیاله در دستند
اگر چه صد گره افکنده است در کارم
دهد بکام حریفان شراب تا مزه

بیاد دوست توان شد ز خویشتن خالی
ز نقد جان بکسی کیسه بدن خالی
که در بهار نباشد ز گل چمن خالی
که از قدح نتوان دید انجمن خالی
مباد زلف تو یک لحظه از شکن خالی
مباد بزم این (۲) خالی

۱- در اصل نسخه درست خوانده نشد،

۲- در اصل نسخه خط خورده و خوانا نیست .

بدهر با که توان داشت صحبت ای فانی
که شد ز اهل جهان عرصه سخن خالی

گفت در گوش قدح گشت چومینا خالی
چشم آهو چه عجب گر شود از گریه سفید
بسکه مارا چو هوا کرد سبک آتش عشق
دل پیمانہ کشان همچو خم بادہ پر است
دولت اهل کرم را نبود بیم زوال
حاجت شیشہ ساعت نبود در ره عشق
کس نکردست چو من دل ز تمنا خالی
کز سیہ خانہ لیلی شدہ صحرا خالی
می نشینم بہر جا کہ بود جا خالی
تا بمیخانہ بود شیشہ ز صہبا خالی
ہر گز از در نشود کیسہ دریا خالی
نیست از ریگ روان آبلہ پا خالی

فانی از تیشہ فرہاد شنیدم این حرف

کز غم عشق نباشد دل خارا خالی

روزی کہ کرد مجنون جانرا فدای لیلی
مجنون بدست دارد چون لالہ کاسہ سر
از خاک دشت لالہ گر سرزند عجب است
بر باد داد مجنون چو گرد باد خود را
سوزن ز خار صحرا دارد ہمیشہ در دست
گشتند آہوان جمع در دشت گرد مجنون
دامان دشت تر شد از گریہای لیلی
در وادی محبت باشد گدای لیلی
کز خون دل حنا بست مجنون بیای لیلی
اما نکرد بیرون از سر ہوای لیلی
تا جامہ بدوزد مجنون برای لیلی
اما بچشم مجنون خالیست جای لیلی

مجنون چو چشم آہو از چشم خلق رم کرد

شد مستجاب آخر فانی دعای لیلی

سزد اربجیب وحدت سر خود کشیدہ باشی
تو بصحن این گلستان چو نہال تاک تا کی
ستم فشار این ہی بکشند بی تو تا کی
دہدت لب دواتم خبر از دہان طوطی
نکشیدہ باز دامن بخدا رسیدہ باشی
ز ہوای بادہ سرخوش بقدر خمیدہ باشی
تو بداد بادہ نوشان برس ار رسیدہ باشی
اگر از زبان کلکم سخنی شنیدہ باشی

تو ز شیردام چشم نکشی چو جام می دست
ز نشاط مجلس می مزه آن زمان بیابی

سر رشته را چو پستان دمی ارمکیده باشی
که شبی ز روی مستی لب خود گزیده باشی
(و ۲۷۹ آ)

لب او چرا نبوسی چو دهان بسته فانی
چه شد از ز سفره می نمکی چشیده باشی

رباعیات

این عالم هم عالم بالا باشد
گر همت ما همت بالا باشد

صحاف قضا دو جلد او بدو معاد
امشب همه شاگرد و پیمبر استاد

بیگانه ما با آشنا می ماند
این خانه بخانه خدا می ماند

سر رشته وحدتیم در دست عدد
صدره خواندیم قل هو الله احد

يك در بقنا گشاده يك در به بقا
رفتند ازین دو در برون شاه و گدا

عالم همه ذات حق تعالی باشد
باید همه خبر شد چه بالا چه بیست

عالم چو کتابیست پر از دانش و داد
شیرازه شریعت و مذاهب اوراق

ای یار وفا دایما می ماند
در خانه ما جای نماز عشقست

ما يك ذاتیم سر برون کرده ز صد
یعنی همه تن سبجه اخلاص شدیم

در عشق دو در بود ز لا و الا
مشکل نبود سلوک این ره یعنی

مینا شکند شراب ماند باقی
آنشب که ز غیب صبح دولت بدمد

ما جوهر فردیم درین شمع شما
این های هویتی که دادند بما

تا ذات خدا بواجبی کس نشناخت
از چشم بخارمین پروانه بین

از قطع علایق نشود دل زنده
هر چند که شمع همچو جان عریانست

حق هر که ندید چشم از حق پوشید
حق بین همه چیزا که دردناحق (۲)

گم تانشد کس ز خود خدایاب نشد
در راه سلوک عالم آب حباب

پیر است نبی و امت اوست مرید
هر کس که سری ز جیب توحید کشید

بر وعده یار دل نباید بستن
چشم از خطو خال عارضی باید بست

من لخت جگر بر مژه تر بستم
یا آنکه چومی پرید چشم از شوق

شر گردد و در آب ماند باقی
ظلمت رود آفتاب ماند باقی

سر کرده برون ز روزن آیتن اسما
پوشیده دو چشم خویش از ما وسوا

خود را نتوانست درین ره بباخت (۱)
تا شمع نیافت روشنائی نگداخت (و ۲۷۹ ب)

تا بند ز هستی نشود برکنده
تا نگدازد نگردد افرورنده

می هر که نخورد جام حسرت نوشید
از چشمه صافی حق نخواهد جوشید

بیدار نگشت هر که در خواب نشد
تا چشم نپوشید ز خود آب نشد

نزدیکتر است با حق از حبل و رید
لولاک لما خلقت الافلاک شنید

بر باد بهار دل نباید بستن
از کوچه انتظار نتوان بستن

در دامن دیده تر اخگر بستم
غمنامه بیال این کبوتر بستم

دربیش و کم زمانه نتوان دل بست
افسانه خواب غفلت ما دنیاست

ارباب رسوم در کمر زر بستند
این بار کشان دهر چون گاو زمین

بر نقش قمارخانه نتوان دل بست
بر خوبی این فسانه نتوان دل بست

اصحاب نجوم دل باختر بستند
در خرمن خاکي فلک خر بستند

(۲۸۰ و ت)

آب دریا بسوی در ما آمد
این سایه پیاپی بوس عنقا آمد

در خواب جمال آفتابی بینیم
روشن سازیم و بی حجابی بینیم

بر صفحه هر چهره خط و خال شدیم
بال افشاندیم و فارغ البال شدیم

این هر دو تهی و دل پراز لم یزلیست
یک ذات به ازدو وصف علم و عملیست

در دوزخ حرفی خوی ما میگذرد
دریا زمین جوی ما میگذرد

از راه حجاز زود بر گردیدیم
بر گرد سرخویش چوسر گردیدیم

با شاهد ساده رو کاری داریم
هر روز خزانی و بهاری داریم

امروز هما بخانه ما آمد
ما عنقائیم و سایه ماست هما

خواهیم که در خیال خوابی بینیم
بعد از دیدن ز نور خود عالم را

ما اهل کمال صاحب حال شدیم
بر اوج سپهر معرفت چون فانی

کونین دو طاوس طاس بازاریست
یک ساغر پر به از دو جام خالی

در خلد سخن ز بوی ما میگذرد
ما دریائیم و جوی ما دیده ماست

ما آب و هوای بحر و بر گردیدیم
گرداب حقیقتیم در بحر وجود

در گلشن آینه گذاری داریم
که برگ فشانیم و گهی نخل نشان

ای از سخن عشق دل و گوش تو کر
کوری و کوری ولیک لوحی (۱) خفته

ما آتش و آب و خاک و بادیم همه
ناگاه از آن چاه سری سر بر زد

ای شاه (۲) مرا چو خویشتن شه کردی
تو شاه شدی و من شدم شه بالا

گه ارض و سمای عالم لاهوتیم
گه در جبروتیم و گهی در ملکوت

بز میست شیوه ناب که شمعش مائیم
حق کرده ظهور در لباس انسان

سر مشق جنون ز بر گـرفتیم همه
کردیم بیار کرم خو سودائی

ما اهل کمال را جمالیم همه
ما مظهر حسن لایزالیم همه

خیاط ازل شبی چراغی افروخت
شد دلوق تمام و کرد نامش عالم

ما باغ گلیم و بوی خوش خاطر ماست
هر جا بوئی است رو بما می آرد

بر های وهویت هوس بسته نظر
با اینهمه درد خواب غفلت در سر

در چاه عناصر اوفتادیم همه
ما بر کف پاش سر نهادیم همه

ممتاز چو خودزما سوی الله کردی (و ۲۸۰ ب)
فرزند حلقه خلیفه الله کردی

گه آب و هوای گلشن ناسوتیم
گه یونس و گاه بحر گاهی جویم

چرخ نیست وجودات که جمعش مائیم
لمس و بصر و شامه و سمعش مائیم

از آتش عشق در گرفتیم همه
دادیم دل و شرر گرفتیم همه

بر عارض معنی خط و خالیم همه
آینه ذات ذوالجلالیم همه

در سایه آن چراغ دلقی میدوخت
افکند بدوش ما مزدی انداخت

جانم خوشبو ز خاطر عاطر ماست
گویا که نسیم صبحدم شاطر ماست

۱- در اصل نسخه: صحیح خوانده نمیشود

۲- مراد از ملاشاه است

گه ساقی و گه شراب و گاهی جامیم
اسمای مظهری که کردیم بیان

دلقی که برای شاه ما دوخته اند
ما را از عفو خلعتی باید داد

گه پخته گهی سوخته گاهی خامیم
نام تو بود، ما ز میان گمناهم

از رشته اشک و آه ما دوخته اند
کز ترك گنه کلاه ما دوخته اند

(و ۲۸۱ آ)

اسما و صفات حضرت آن ذاتیم
گه شخص و گهی عکس و گهی مرآتیم

وی جسم ترا در دلت ذوق منم
یعنی همه جا ز تحت تا فوق منم

ره طی کردیم و رهنما گردیدیم
وا پس دادیم و پیشوا گردیدیم

از خلق بریدیم و بحق پیوستیم
فارغ شده در خانه خود بنشستیم

بر چهره خویش پرده ناموسیم
سر برده فرو بخرقه سالوسیم

من قمری سرو آن قد دلجویم
یعنی همه جا مظهر ذات اویم

طاق محراب مسجد اطلاقیم
گاهی همه انیم و گه آفاقیم

در مصحف ذات ایزدی آیاتیم
گه مثبت و گه ثبات و گه اثباتیم

ای جان اسیر در سرت شوق منم
زنجیر بیای گردنت طوق منم

فانی شاه اولیا گردیدیم
این نقد حدوث را بصرافی قدم

از خود رستیم و با خدا دل بستیم
بستیم بروی ماسوی الله در دل

ما شمع وجود خویش را قانونسیم
تا راز نهان بکس نگردد روشن

من بلبل باغ آن گل خود رویم
چشم لب جویت و دل من سخن چمن

مائیم که در عالم وحدت طاقیم
طاقیم ولی بظاهر و باطن جفت

راهی بمیان بود میان من و شاه
در وا نشد از درگه شه بر رخ من

ای رفته بخواب در خیالات کتاب
بر بستر خواب خضرست آب حیات

در بحر در آوشویزرگ ای کوچک
در آب افتاد و عین دریا گردید

از پرده سرا بر آمدی بی پرده
ما را دیدی و از حجاب آب شدی

در مجلس نغمه، هوش می باید داشت
در انجمنی که نی زبان بگشاید

دیر آمدم و در شب در مسجد راز
خورشید طلوع کرد و گشتم بیدار

گردید نماز ادا و شد فرض نیاز
شد روزه تمام و روزه کردم افطار

حق یکبست و شرح او صدقاموس
که بانگ نماز و گه صدای ناقوس

از بسکه ز هر سلسله دلگیر شدم
بزپا کردم سلسله پیر و مرید

ره قطع نمودیم و شدیم بر درگاه
وا گردیدیم بخویش و دیدم الله

بیدار نشین و خواب خوش را دریاب
تا وا نکند چشم نگرده در خواب

(۲۸۱۹ ب)

از چشم حباب زن بمردم چشمک
بر یونش شده دیده ماهی عینک

خود را عریان ز پای تا سر کرده
آن آب ز جوی چشم ما سر کرده

چون گوش لب خموش میباید داشت
دف میگوید که گوش میباید داشت

تا زود نمازی بگذارم به نیاز
دل یافت حیات و فوت شد وقت نماز

حج گشت قبول و باز گشتیم ز حجاز
دامم بهز کوه حسن حق عشق مجاز

که اسمش ننگ و گاه نامش ناموس
یک شمع برون کرده سر از صد فانوس

سر سلسله حلقه زنجیر شدم
هم ملا شاه و هم میان میر شدم

پیریم و مرید حضرت الله ایم
محبوب و محبوب تا گشت یکی

تن آب و هوا و آتش و خاک بود
یعنی تن و جانی که خدا داد بما

در مرگ و حیات روی او می بینم
که زیر زمین و گاه روی زمین

حافظ که دلش بود چو لوح محفوظ
لب بست بلفظ و دل بمعنی پیوست

حافظ دم نزع آیت ایمانی خواند
تن داد بخاک و جان بجانان بخشید

حافظ ز میان خلق پنهان گردید
زین يك آیت که خواند امشب لب گور

حافظ همه تن آیت قرآنی بود
رفت از مجلس فاتحه باید خواند

حافظ که شش رحل ذواتش قرآن بود
آن رحل شکست و یافت رحلت یعنی

حافظ که نبود در پی حفظ بدن
برداشت دل از جهان و آخر رضوان

یعنی که محب خاص ملاشاهیم
در سلسله شاه محب الله ایم

جان مهر و مه و انجم و افلاک بود
در عالم خاک عالم پاک بود
(و ۲۸۲ آ)

در آتش و آب خوی او می بینم
هر سوی که روم بسوی او می بینم

از معنی و لفظ او جهانی محفوظ
گردید یکی لافظ و لفظ و ملفوظ

از رحمت حق سوره رحمانی خواند
آخر لب گور نیز قرانی خواند

این جان ز لباس جسم عریان گردید
صندوق لحد حافظ قران گردید

از رحمت حق سوره رحمانی بود
بر سفره اخلاص نمکدانی بود

فرق سر او چو سوره فرقان بود
جان در بدنش امانت جانان بود

آراد گیش نداشت پسروا از تن
در باغ جنان نشاند این سروچمن

تا پرتو ذات در صفات افتاد است
ممکن نبود شناختن واجب را

عالم همه جا ماتم و شوری دارد
گاهی غم و گهی سروری دارد

عالم بحراست ما در آن بحر دریم
بر چشمه ما نشسته میگوید خضر

عالم باغ است و مادر آن باغ چو گل
عینی داریم و عینک جزو و کلیم

این پست و بلندی که شما می بینید
گه موج شوید و گاه قعر دریا

تن ظلمت شام فرقت آن شمعست
تن میشنود ندای جانان از جان

جان میشود ندای جانان از ما
ما آب حیاتیم نهان در ظلمات

هر برگ زبان بلبل گویا نیست
این مصرع سرو در چمن بر لب جوی

این آب روان که دلگشا میگردد
سر چشمه چو صاف شد ز هر چشمه جسم

آتش بنهاد کاینات افتاد است
جز در صفت که عین ذات افتاد است

در ماتم شور خوش ظهوری دارد
در شب ظلمت بروز نوری دارد

(و ۲۸۲ ب)

دریم و لسی از صدف و بحر پریم
ما آب حیات خویش ازین چشمه خوریم

اما آن گل که هست عین بلبل
که جزو در آئیم بچشم و گه کل

خود عین خدائید و خدا می بینید
یک قطره اگر بچشم ما می بینید

جان نور چراغ وحدت آن جمعست
تن سامع و جان سماع و جانان سمعست

تن میگیرد قرار با جان از ما
چشمی دارد چشمه حیوان از ما

هر سبزه نمونه گل رعنا نیست
در مدح و ثنای سایه بالا نیست

از چشمه صافی چشم ما میگردد
دریا آب بقا میگردد

این نکته وحدت گهریکتا نیست
(۱) در یعنی

هر حادثه آب چشمه جاویدست
نزدیکتر آی تا بینی روشن

این مردم چشم دیده بینا نیست
هر قطره بچشم آشنا دریا نیست

هر بیم محیط عالم امیدست
هر ذره بچشم دوربین خورشیدست

(و ۲۸۳)

ای کرده فلك صفحه تقویم ترا
خواهی که شوی بحر محیط دانش

دل گوهر پاك طه (۲) تجدید است
این چشمه و بحر هر دوا ما جوشید

ای میراثیست از مخادیم ترا
از ما باید گرفت تعلیم ترا

چشم آب حیات چشمه توحید است
اطلاق همین است و همین تقیید است

این حسن و جمالی که خدا ما را داد
از خال و خط عارض خود چون مرآت

رو واکرویم و رونما ما را داد
دلدار ظم-ور دلربا ما را داد

گه در این جائیم و گهی بر سر تخت
این اوج و حقیقتی که بعالم ما راست

گه بیخ درختیم و گهی برگ درخت
گرفهم کند کسی زهی طالع و بخت

هر جا که گلی است رنگ و بو میگردم
این شمع وجود هر کجا روشن شد

هر جا آبی است بحر و جو میگردم
پروانه صفت بگرد او میگردم

اینست بچشم ما در دریا نیست
.

باغیست بباغ ما که در صحرا نیست
(۳)

۱- در اصل خوانا نیست = ۲ درست خوانا نیست.

۳- در اصل نسخه سفید است.

ظاهر ذاتت و مظهر ذات صفات
مظهر بگذار و کن نظر در ظاهر

این گفت و شنودی که میان من و اوست
ما هر دو یکیم و در میان نیست کسی

داری عزمی که جانب ذات شوی
از ظلمت وصف اگر نیائی بیرون

از نقطه خطی برآمد و دوران کرد
ما دایره‌ایم و عشق خط حق نقطه

هر لحظه بما سخنوری در سخن است
این حرف و حکایتی که دارد با ما

عالم همه توحید خدا میگوید
این بحر بجوش است ز چشم تر ما

ما ذره خاکیم از آن هم کمتر
از پرتو آفتاب گشتیم چو ماه

دل بسته زلف دلربای دارم
زین بست و گشادی که مراد نظر است

ما ایم درین محیط چون دریای
در بحر وجود اگر در آئی بینی

ظاهر بین را چه کار با مظهر ذات
گر آب بقاست روشن در ظلمات

آنکس فهمد که هم زبان من و اوست
این ذات صفات نام نشان من (و) اوست

این عزم مبارکست اگر ذات شوی
تا شام بمنزل نرسی گو بدوی

این دایره نقطه را ز ما پنهان کرد
این مشکل ما نیز خدا آسان کرد (۲۸۳ب)

شیرین سخنی لب شکری در سخنست
او خاموش است و دیگری در سخنست

بشنو ز لب جو که چها میگوید
دریا سخن از زبان ما میگوید

از ذره خاک آفتابی زده سر
ماهی که هزار چرخ دارد در بر

جان خسته تیغ دلگشای دارم
فتح‌البابی و بند پهای دارم

چشمی وا کرده بر جمال مائی
هر جا مائیم و نیست ما (را) جائی

تا جان در دلی نکرد حاصل این تن
این خرقه من خرق عادت دارد

ای خط لب ت موجه آب حیوان
انسان توئی و خط توئی و خال توئی

در پای تو چرخ خاکپای شده است
از خون شهید خنجر تو باز

ما خود مائیم خار خود را که خودیم
ما را پند نصیحتی حاجت نیست

از خانه بعزم طوف میخانه شدیم
خوردیم شرابی و لبی بوسیدیم

امشب اگر آن ماه جهان تاب آید
در خواب ببینیم مگر این دولت را

فرهاد گرفته جای در خارائی
چون مطلب ما ازین و آن بیرونست

عالم همه جوی و ما همه دریائیم
از ماست همیشه خانه ما آباد

در عالم آب عالم اسبائیم
یعنی هر جا باده وحدت نوشید

پیراهن آز (۱) وانشد از سر من
تا سینه نشد چاک نگردید کهن

وی حال رخت مردم چشم انسان
در پرده خال و خط نهانی و عیان

آن خاک پر از آب حنای شده است
عالم همه دشت کربلای شده است

(۲۸۴ و آ)

ما منصوریم دار خود را که خودیم
خود در کاریم کار خود را که خودیم

رفتیم بمیخانه و پیمانانه شدیم
کز مستی آن ز خویش بیگانه شدیم

از دیدن روی او کرا تاب آید
اما بنخیا او کجا خواب آید

مجنون شده خار دامن صحرائی
رفتیم ز کوه و دشت برتر جائی

دریای محیط عالم بالائیم
در بحر درآ ببین که هر جا مائیم

اسباب نشاط مجلس احبائیم
پیمانانه و مینا و شراب ناپیم

(۱) در اصل: واتر

خود را گم ساز تا خدا را بینی
باید چو حباب چشم از خود پوشید

ما دریائیم و قطره ما دریاست
یعنی که ز حق نگشت ظاهر سر حق

بالا دستی است کار مردان ای پست
چون دست نبی ز دستها بالا بود

دستی است مرا در آستین وارسته
وارستگی و بستگی هر دو یکیست

دل شد از ذکر لاله الا الله
گردیدیم در آن آینه روزی نظری

گلهاست بدیده خارها بی توحید
یعنی که بدست کس نیفتد آسان

کونین دوفرع وذات ایزد يك اصل
از باده وصل مست شو تا بینی

در دیده ما که کم ز دریائی نیست
ما میدانیم راه دریا یعنی

تامشرب خاص وحدت آئین نشود
خود بینی ما اگر چه حق بینی ماست

عنقای گرد تا هما را بینی
تا در دریا همیشه ما را بینی

ما عنقائیم بیضه ما عنقاست
حق را ناحق مبین اگر چشمت واست

بالا دست است هر که از پستی رست
گردید ملقب بیدالله آن دست

دستی دیگر بکار عالم بسته (۲۸۴۹ ب)
بر مسند جمع خاطر م بنشسته

پر نور تر از آینه روشن ماه
گشتیم همه واله و دیدیم آله

موها بر تن چو مارها بی توحید
سر رشته اصل کارها بی توحید

يك اصل باین دوفرع دارد صد وصل
چون فصل بهار می پرستان هر فصل

چون چشم حباب چشم بینائی نیست
در بحر کس (۱) آشناتر از ماهی نیست

از خود بینی کسی خدا بین نشود
از عکس نبات آب شیرین نشود

تا فیض مرید از دم پیری باشد
کسی طفل شناسد پدر و مادر را

هر دل که درو منزل یاری باشد
ایمن نتوان بود ز دزد و قلاب

سالک که بشهر عشق گفتار از اوست
در خانه هر که شد چراغی روشن

می را در بر همیشه مینا دارد
می یکذاتست و این دو طرفش دو صفت

مهر از مهبی حجاب من خوشتر نیست
خوابم شده بیداری و بیداری خواب

بر چرخ نرفته چند بر خاک افتی
از عالم خاک رو برون تا بیخود

از تلخی صبر کام ایوب پر است
هر کس بخيال مطلبی عشقی تاخت

جان کعبه و چشم دیر میباید کرد
در کعبه و دیر نیست غیری لیکن

گه ناطق و گه نطق و گهی منطوقیم
گه صانع و گه صنع و گهی مصنوعیم

از خویش نیاز گوشه گیری باشد
تا در پستان دایه شیری باشد

.... (۱) زنی نقش حصاری باشد
جز در شهری که شهر یاری باشد

از ماست قبول و خدمت و کار از اوست
آتش از ما و روغن و نار از اوست

چون دختر رز که ابن سینا دارد (۲۲۸۵)
یک بینی دو چشم بینا دارد

خورشید ز آفتاب من خوشتر نیست
بیداری من ز خواب من خوشتر نیست

می را ناخورده در غم تاك افتی
هر جا افتی بعالم پاك افتی

از شکوه یوسف دل یعقوب پر است
آغوش من از کنار مطلوب پر است

در باغ وجود سیر میباید کرد
خود را فارغ ز غیر میباید کرد

گه رازق و گه رزق و گهی مرزوقیم
گه عاشق و گه عشق و گهی معشوقیم

حالی دارم که قال از آن آگه نیست
گه حالم و گه قال و گهی هر دو بهم

جوشید مرا بخواب از گل چشمه
بیدار شدم ز خواب و دیدم دیدار

در ما وجود خود چو خواهی بینی
چون یونس رو بخود فرو ای ماهی

اهل دنیا اگر چه پر رسوا اند
این ماهیگان جوی پر گل همه عمر

ای گمشده در سایه بالای وجود
از خواب عدم بر آ که عالم روشن

در حلقه زلف یار حالی دیدم
در دایره جمال خوبان خود را

خوابی دیدم که چشم من شده بیدار
شد کار تمام و نیست تا صبح مرا

مست از نیستی یکشبه هشیار شدیم
افسانه ماست تا ابد شکر و جود

از پست و بلند دهر بیرون جستیم
گشتیم بزلف و کاکل یار اسیر

قالم هر چند غیر قال الله نیست
باید فهمید کین سخن بی ته نیست

ره جوشید و شد بحر و مترل چشمه
دامن دریا و دیده چون دل چشمه

خود را تا چند همچو ماهی بینی
ماهیست آب تا کماهی بینی

(و ۲۸۵ ب)

هر جا هستند این گروه از ما اند
لب تشنه آب صافی این دریا اند

زنجیر عدم فکنده در پای وجود
گردد ز مهر عالم آرای وجود

در خواب پریشان چه خیالی دیدم
چون نقطه ذات ذوالجلالی دیدم

بیدار شدم ز خواب و دیدم دیدار
جز دیدن خود بخواب و بیداری کار

پیش از مردن بخود خبردار شدیم
در خواب عدم زرقه بیدار شدیم

بر روی زمین و آسمان در بستیم
از کشمکش هر دو وارستیم

این چرخ که نسخه سراسر غلطست
از عینک دور بین ماه و خورشید

هر بحر که (۱) ماست
ما همچو حباب چشم خود وا کردیم

تا مرشد عشق گفت استاد مرا
از راز نهان سخن نگویم با کس

بر لوح وجود کلمک ایجاد مرا
فانی ز حروف بندگی خانه عشق

جمازه جهد را چوپا در گل نیست
بی ناله و بی راهبر این منزل نیست

آندل بطلب که تابش خور دارد
بز چرخ نظر مکن که این کاسه سیاه

گیتی دریا و چرخ اوج دریا
از هست این نهنگ و مار آخر کار

از مظهر ذات تو شئونات صفات
انوار جمالت ز رخ موجودات

هستند همه جـواهر امکانی
فانی شوو-از خود بگذر تا دانی

هر کس که درو نظر کند پر غلطست
دیدیم که نقطه های اختر غلطست

یعنی که باصل خویشتن راه نفاست
دیدیم که هر قطره دریا دریاست

از مکر عقل کـرد آزاد مرا
استاد چنین داد سبق یاد مرا (و ۲۸۶آ)

بنوشت خطی که بود استاد مرا
مانند الف نگاشت آزاد مرا

سرمنزل عشق یافتن مشکل نیست
کآواز درا در جرس بیدل نیست

و آن دیده بجو که در صدق دارد
از چشم گـرسنه دامنی پر دارد

چون مار و نهنگ، خلق فوج دریا
گشتم سراسیمه چو موج دریا

در هر صفتی گشته عیان جوهر ذات
پیداست و عکس صورت اندر مرات

موجود بذات واجب سبحانی
باقیست بذات او جهان فانی

آنکس که شناسای زیان و سود است
ذاتی که وجودش اصل هر موجود است

از یاد تو عمر جاودانی گردد
فانی بود آنکه نیست باقی با تو

حسن تو ز بهر جلوه دیداری
صد یوسف مصری به نگاهی بخرد

ای رو که بری آمده از این ومتی
لیکن نه از ومتی و این است جدا

واجب که وجود او قدیم است بذات
گر حق نبود مصدر آثار وجود

دی بر در میخانه شدم جام بدست
.....

ای گل نگهی سوی اسیر قفسی
صد دست دراز هر بوالهوسی

در عشق چو لاله داغ می باید بود
هر سوخته در سراغ می باید بود

ای در پی افزونی اسباب معاش
چون رزق کسی فزون نگردد بتلاش

بود همه اندر نظرش نابود است
جوینده او باش که او مقصود است

باد نفس آب زندگانی گردد
باقیست کسی که در تو فانی گردد

آراسته از خال و خطت بازاری (۲۸۶ب)
آنکس که بی بازار تو دارد کاری

در رتبه ذات او نه وقتیست نه جا
زیرا که ازین هر دو محالست حلا

محتاج بچود او چه اسما چه صفات
ممکن بود از سلسله تملسات

میگفت بخود مغبچه باده پرست
..... (۱)

تا چند بکام دل هر خار و خسی
ترسم که بدامنیت رسد دست کسی

وز لاله داغ باغ می باید بود
پروانه هر چراغ می باید بود

افتاده ذلیل بر در هر او باش
از خوان قضا تا قدری قانع باش

۱- دراصل نسخه: سفید است .

با خلق بود کینه دیرینه چرخ
هر چند زمهر است فزون کینه چرخ

کز خاک غبار است بر آینه چرخ
..... (۱) سینه چرخ

آگاه ز خویش شاه و درویش نشد
آنکس که گرفتار کم و بیش نشد

افسوس که کس عاقبت اندیش نشد
از نیش زمانه پای او ریش نشد

خورشید رخ و زهره جبینی پسرا
آرام دل و آفت دینی پسرا

بر خاتم حسن چون نگینی پسرا (۲۲۸۷)
سبحان الله چه نازنینی پسرا

قاضی بقضای ایزدی راضی باش
باحق راضی و ز ناحق اعراضی باش

فارغ ز غم مضارع و ماضی باش
بر نیک و بد شیوه خود قاضی باش

با تیر قضا در سپر اندازی باش
خاموش نشین و حرف کس گوش نکن

وز تیغ بلا شهید شو و غازی باش
فارغ ز زبان ترکی و تازی باش

در عشق دوره بود برای تگ و تاز
از اوج حسیض رتبه همت خویش

راهی بحقیقت و راهی به مجاز
جمعی بنشینند و گروهی به فراز

وقتست که بروید خط از اعراض باغ
فیض نم اشک واکند غنچه ز چشم

رنگ رخ لاله بر فرورد چو ایام
باد دم سرد بشکفاند گل داغ

نقشی که بخانه قضا بر بستند
حق دور کند بدی و ناحق مردم

تغییر نیابد که بجا بر بستند
این تهمت نیک بردعا بر بستند

کونین دو تخته نرد و مردم نراد
گر چهره ازین تخته بآن تخته فتاد

هر چهره دل باخته خال زیاد
در ششدر شش جهت زدی نقش مراد

۱- در اصل نسخه: خوانا نیست.

جانت مهروشن است و چشمت شب تار
بی جان ندهد خواست (۱)

چشمی که بود کور چه بیدار چه خواب
راهی که بود غلط چه نزدیک چه دور

وین جمله حواس چون نجوم سیار
یک ماه به از ستاره های بسیار

بحری که شود شور چه آب و چه سراب
عمری که رود هرزه چه شیب و چه شباب

(۲۸۷ ب)

شناخت کسی بلندی و پستی ما
از ساعر وحدتست این مستی ما

چون دیده نرگس است چشم تر ما
رعنائی و دلربائی دلبر ما

در کشف رموز بو علی سینا دل
عینک عین و دیده بینا دل

از خود بخدا چسان سفر خواهی کرد
پرگار که بر دایره شد راه نورد

بر دیده نه آنرو ببین چشمک مرگ
هر شب ز لب برادر کوچک مرگ

نی نیست زمعلوم تو خارج نی هست
طقلان دارند لوح محفوظ بدست

زنجیر جنون سلسله موی شماست
آینه دیدار خدا روی شماست

تا داد نشان نیستی هستی ما
ساقی و می جام یکی شد بر ما

چون یار صنوبر است دل دربر ما
یعنی که ندانست دل و دیده ندید

ساقی حق و می و معرفت و مینا دل
عالم چو کتاب مردمش نقش کتاب

یک پای تو در گلست و یکپا در گرد
از مرکز خویش یکقدم پیش نرفت

خوابست بچشم دور بین عینک مرگ
اسرار بزرگ مرگ یک یک بشنو

ای عرش بلند برد افتد ز تو پست
در مکتب تعلیم تو از روز الست

خوبان ستم و جور و جفا خوی شماست
تا روز جزا قبله ما کوی شماست

ای عشق بیا و خانمان بر هم زن
درهم بشکن (۱) صلاحم بتمام

حق گرچه نهان درپی (۳) نشان باشد
پیداست جمال آفتاب از رخ روز

ناموس مرا نام و نشان بر هم زن
تسبیح و ردا و (۲) بر هم زن

ظاهر ز دل حضرت انسان باشد
هر چند که زیر ابر پنهان باشد

(و ۲۸۸ آ)

درموسم پیزی بود آن نقش بر آب
از نور چراغی که ببینی در خواب

خاکم که بفرق سر خود بیخته ام
بادم که بهر خار و خس آویخته ام

وز سرمه ابر چشم دریا روشن
شد آینه عارض گلهای روشن

خواهی که روی پیش نخواهی پس دید
کاین نقش بعینک نتواند کس دید

اقبال دو کون را بزیر پا کرد
او هم جایی برای خود پیدا کرد

رفتی از خود خدای همراهت باد
این راه دراز رو و کوتاهت باد

آن نشأ که در جوانیت داد شراب
روشن نشود چشم تو در بیداری

آبم که بر چشم تر خود ریخته ام
نارم که ز خرم-ن دل انگیخته ام

گردید ز نور باده مینا روشن
در باغ دمید خط ز پشت لب جو

چو گل نتوان بسوی خار و خس دید
یعنی که جوانی بکنی در پیری

مرغیست هما که بر سر ما جا کرد
ما را بسریر سلطنت جای بود

خوردی قدحی و نشأ دلخواهت باد
باز آی بخود که خودشوی ساقی می

بایان